

شده شد کادیان اخراخر کردی
 از انجوسی خیر رانی سنان
 در انسو در آورده کرن ران
 جهانسوز هر آتشین از دوری
 بید مسخ زنجور زنجوره دارم
 که با جویان رایت افراشته
 که اربدا اسکندری در شکست
 و کر زندی خاک کیتی بسا
 بود چپاده کوهرین باز کرد
 تمامیم برادر وز روشن سیاه
 سیان دوشکر کین آوری
 چرخون هر کینت ریختن
 چرا سپده بر زیم آستین
 ستاره که آما بر گرد ماه
 پوزشش بش برده کسرتان
 که آن بد کمره و ناپاک زاده
 اذان شرف و ریا کرده شنگ
 کسی کو بتادی با فراخت یال
 تر اگر کوندی رسد از نبرو
 کند یا هم آور چون ساز جنگ
 چمانی بچیک آرد رنگ آوزند
 پرتک ویر و چو اهرین است
 ز پید که خود ساز جنگ آوری
 سر بدسکالان نکون آوریم
 چنین گفت کامی را در مردان

هر سوخو و شیدندی داری
 زمین کشت چون پیشه خیزد
 خو کوس بر کند آبخوس
 کیتی کشاده دو برنج دستا
 بزنجور و زنجوره شین شکار
 با شوب کیتی سپه تاخت
 ز پولاد راویکی باره بست
 ز پی آب دیوان آتش نهاد
 بگردان سخن کفتن آغاز کرد
 بر نیم تنه سابتا دروگاه
 بگردیم با هم درین داری
 بخیره دوشکر بر آینه ختن
 بمرک جوانان ایران کین
 زمانه کراتا بر آرد چپاه
 کای شیر دل شاه گردن فرزان
 هم آور و باشد بخسرو و ترا
 که با پیکرش آکیر است تنگ
 بهر خوار مایه نکرد و جمال
 سپه اندر آید ز کردش بگرد
 چو راژ وانی بود شیر خک
 بدان بکش هر جنگ آوزند
 روانش ز آتش آهین است
 همان به که ختی درنگ آوری
 ز یال بداندیش جوان آوریم
 من اینک بنودی کیهما خدیو

سوانان بهر کستان واد اسپ
 دران شیر مردان پولاد پوش
 به پیر این اندند آهین حصار
 ولی دوزخی پس شکر و کفت
 سکندر یا هیچ سدی که بست
 سپاس و ستایش مر آن پاکرا
 یوزان باره یا هیچ راجاه کرد
 و راندشت شهنزاده عباس
 که مرد ز با آن به اندیش مرد
 بچنگال دوندان چوشیر چو تل
 تا بنک هم بر کمر ازیم یال
 جوانی به پیری بر آهنگ گاه
 همان به که از هم زیم سپه
 ز کشتار آن شیر دل شاه نیو
 تو خیز و ترا دی و والا کمر
 یکی چو پسیل باید و مان
 سکندرم آور داری راستی
 چو ایتاز کرد دشرک با شرنک
 و دیگر که آن بد کمر کین است
 بسی جادوی آشکارا کند
 یکی دوزخ از جوشنی سر کشد
 ترا ای جهان پهلو تا به ار
 بفرمانت ای شاه باقر و بنک
 بگردان ملکه داده یا سخ براند
 بان اهرمن زاد تا پاک دین

جهانسوز بر سان آدر شیب
 چو در پیشه خنده شیران روی
 بهر لشکرش از دوری آشکار
 کرد و پرتی راه مینو گرفت
 بهانا که کن باره کیتی شکست
 نوازنده هر جان غمناک را
 پسیر ز کلبان آن باره کرد
 سر شیر کین ایران سپاه
 یکی زدم جویم بدشت نبرد
 بکوشیم و از خون بر انیم سیل
 یکی ساخوردویکی خورد سال
 بهم چو کوی وزیم کینه خواه
 به سیم تا چون خراب سپهر
 بر آمد ز ایران کردان غریو
 پدر بر پدر خنده و تا جور
 که تا ز دران جنگ شیر زبان
 که باکو پری آشکاراستی
 که اینده جان شود پد رنگ
 بهامون چو نشوده اهرمن است
 که زان زخده در شک خدارا کند
 چو دوزخ جهانی بهم در کشد
 بسی چاک است از پی کار زار
 تکاور بر انیم در دشت جنگ
 زمر جان کوینده کوهر فشانند
 هم آور و کردم و ریندشت کین

<p>ز خون میل چو شنه جاری گم نخواند مرانار سیده جوان بر خویشتم را نیار دسترخ زمین بر چسب رخ برین آوری اگر بر باد بهسار سستی نر وگر آهنی سنگ آهن به باست چه سود از کهنی نه سپهرش سپهر جهانی گفتند چه تیر اثر نمت جهان سوز چون برق سوزنده اگر از پاکیزه روان گزینش یاد دولت چون دور جان سوده کل سرودی همی نام نیروان بهر نوند می سخندان بدلت گرگی پر کشید می سپه کردی آهنگ من نخویشتم ز مردمی کمانی بود ز شه دشمنی ترکمانی گنیم ازان پس پانی بقنطاری خویش شرد که مرانان نکو هوش گنند چو کرکان خوش کرده از خون نام ز برطاسیان روزگین پیشرو بدید از وبال شکفت و فکرف سر کتی چو کشتیده به ابر چو شیران که گوران بدر بچنگ ز خوش نشان همی رانده دیبا در دیده جگر کا شیران بچنگ</p>	<p>جهانش به بنیده تاری گم بپیران زمین آورد داستان گزین پس گزافه تراند بکاخ بلند آسمان بر زمین آوری اگر با همی آن ابر تار سستی اگر سنگی آن آهن سنگ فلست چو بکشاید آن تاوک چار پر جهان مرک کرده سپهر نبت برخ افتاب فروزنده زیر دالت همی نام کردند یاد دو رخ چون دو باغ گلگون کل بران آفرینش سروش از سپهر ز شا و شهزاده ششیر کبر شندیم کبر پویه جنگ من تراکز مردمی نشان بود بیان نامی تیغ بازی گنیم خواری میان میان یال خویش که چون از شادت شوره هوش گنند</p>	<p>چو فرمان بود مستپر وانی تک که جز من نخواهد مردان بگرد که ان تنگ بروی جهان آمد بجاری دل کو ه خارا بچنگ زمانه سرت نیر بی سپهر بفرسانی از گردش آسمان زمانه یکی ترک تاوک گذار چو غم ترک چرخ اریه تیر تند بهامون در آمد چو آتش سپهر کس از آفرینش نیامد به حال که آمد سر شوی گز آسمان بچکرک چون سایه پرت ز رخ ویا آتشی در دل آهنی بو بیزوی تو تازش روسیان بهامون نه یک پایم داند رم بر انکیز خوش و بر آفران یال اثان راز کو به سرت آسمان تیارم که را نهم سخن زان نبرد</p>	<p>کرایم بفرمان نیران بچنگ یکی گوشت چشیم و هم در نبرد که یکی ترک تازش چنان آورد بر آری اگر از شرف دریا ننگ سر اسخام مرکت بکستی برود اگر در می از سنگ آهن دروان بود مرک چون تاوک جهان شکا تا بچنگ تو گزیده تیر افکند یگفت این از جبار بگفت سپهر دو لشکر بران بر تو بازویال سر سوز ویدار دور کمان ز نورسته خطا که هر تاز باغ ز آهن بتن اندر ش چوشنی که ای لشکر آرای ترهوسیان من اینک پشت نبرد اندرم بمیدان این کووک خورد س نکو که گشتی اختر کاویان وگرم سرت را بر آرم بگرد ز برطاس کرکی کژاوند نام تیا سال روسی دیران کو چون از دانه کام بکشاده شرف به بالا و از و بیاز دست طبر بچنگال و دنان همی جسته جنگ در دیده بسی خام بر شیر دپیل بسی جا و دیهها بر جسته</p>
<p>نگو هوش کردن گز اوند روسی به بولگونیک که چو امیدان شاهزاده ایران نیروی که ترا بچنگ طلب که ده فردا با نکو هوش است چقدر چه خواهی کرد و فریب قبل بولگونیک گز اوند بسی خون بهر جاده بی رحمت</p>	<p>ز کسار از بیز تار و دنگ</p>	<p>ز کسار از بیز تار و دنگ</p>	<p>ز کسار از بیز تار و دنگ</p>



مجلس سید الشهدا در کربلا

چنین گفت با لکونیک از هوس
 بهوای نبرد تنگت چه شد
 نبرده سواری نبرده جهان
 چرا نیکویش باره عو
 باشی قدرت ای سرفراز مرد
 بر نظاره امت استین برزند
 چو زان بولکونیک این کوهش
 اگر جگونی باین تازه مرد
 فزاد سرت از زمین تا سامان
 با فسونش آن دیوانا هوشیا
 در دشت زان اهرمن کشته
 یکی کوه نامون سپهر زان
 بگردار غاری و دلب بر کشود
 بگردان آن کرسنه شیر نر
 پس آنکه بنیردی چنگال تیز
 بغریه بر جان شیر دژم
 چو تر طوس پطاسی آن جنگ
 که آن بد کهر دیو پر کیمیا
 نبرد نبرده سواری چنین
 بخیره خون خود اندر مشو
 هراسان از انشیر دل یافت چه
 ای خواند افغان همیر اند اسپ
 غسان تکاور پتیمپید و زاند
 همی گفت بکت راند سالار و ک
 خو کوس شادی ز ابر انسیا

کای دیره پر و سالار و س
 بجنگ اندرون تیز چکیت چ
 نفر خسته مهری بغیر جهان
 چه امی پولی ره چاره ل
 کوشش نسی رفته از این نبرد
 نبرارت کوازه بچینه زنده
 بر می چنین با کوازه گفت
 هم آورد باری شوی در تیر
 فزاد روایت کج روان
 بیونی با نخت عفریت سار
 دو لشکر بنظرار هاش خیره
 ز آهین یکی نخت کوهی بران
 بروی سخن خویشتن راست
 کش آید نبرد وازه کوری
 بر انگیزدش بر جان رست
 بر آورد آن خام هفتاد
 بر ویرز و باز و آهنگ دید
 تم راند در کام تراژ و مان
 که آر و بلند آسمان بر زمین
 نه پور آور پا نور مشو
 همی جست آنسوی کرد انبهر
 لشکر آوه از بی چو آور شیب
 ز زمین تکاور بجاکش کشاند
 ولی بر هراس و لبی بر قوس
 ز بیگاه ماهی بر آید بهما

چه شد آنشغنا که اندی کلخ
 الوشدر و انت نشند از چو ر
 به تنسای سوسی کارزار آمده
 بمردی بناورد او باره ران
 چو که شود بر تو راند شوس
 میان یلان بر تو خند و می
 کای بیل پکر نبر و سپهر
 کشایم در کج بر دست ریخ
 بر امیر اهور رستتایت
 تو کولی کی آهستین کوه بود
 با این جنگی دلسیران سکا
 چو شد زول نعره بر کشید
 جهان پهلووان پور و لای بو
 کشاید زان و کش اندر کشد
 با هنگ جان بداندیش مرد
 بر نخت آن باره دیو تراو
 شدش کونه بر کونه سندر و ک
 رانی ازین اژده نیاختن
 بدیانه از دیده باریدن است
 چو پهلو زان با چنین پهلو
 که باشد که کرد و از جنگ او
 چو رنگ اندر آورد با او سمنه
 تو کولی کی نخت کوهی شکر
 بر آمد زردان پرستان خ
 رنگ باره و نیز رنگ در کشید

چه شد آن برافراشته یان و شاخ
 تو امانت را کوند از چه روست
 نبر و ترا خواستار آمده
 خذر کن ز مردان پناه و دان
 بهر انجمن با دلیران روس
 از بامت بکشار سنده دمی
 از آتش بل است چنگال تیر
 خاتم بیاز و و برز تو کج
 کوا کوشه بر آسمان سلاکت
 که بر کوه دیویش نستور بود
 دو کوشش بر آواس خنده
 که بولش بر شین جگر بر وید
 بهامون چو دید آن بداند نشو
 ختم آرد و باز و و سر کشف
 برین راست کشت کلکان کوه
 زمین شد سوسی چرخ چون دیو با
 همین خواند نظرن لبسالار و س
 خیمایش بجز روسی بر تافتن
 بچنگ آهستین کوه خاریدن است
 چو همر بان نام آری لوان
 بر آسایش جان از آهنگ او
 در افکند آن تا پاد و گمتند
 شکر خید از که بدر نامی شرف
 بر او خواند لبس نام که تا تخو
 زول نعره پهلو می بر کشید

چو شیری که بر کوه آر شکست
 بر آست انشا پر خاشخ
 وز آن دیوزادان روسی کرد
 برادرش شکاوه بدست
 بیدار در حسیلم بر مینی
 بچنگال تراژوئی ومان
 کز او ند چون کشته در خاک
 بنا لیدار سوک این دیوزاد
 چو آتش کشیدش روان بر مید
 کف آورد و در لب لبان ریون
 بغریه کاسی که در دم آزما می
 بیخی شیر خکی نکندی بچاک
 بکین کز او ند آن کرد نیو
 که روان روسی ترا نام پیست
 ستم گفت شکاوه و ز مساز
 بکر کران و بش شیر تیز
 بدان چشمه کاویاقت نان کوز
 سبک سوی کران بر دست
 فرومانه پایش ز چاک شکری
 اگر چه بری شد ز کینه آوری
 چو تنک اندر آورد خلی بوی
 بر بر زو خورد در شکست
 ز تن سر بریدش بشیر کین
 ز یاد آن سپه لغز کوی و نامی
 روانش زنده آمد و دل غمین

ز زمین ریان پیل پیکر نشست
 ستایش به یزدان پروردگر
 آمد چو غنچه شیری شیرش
 آمد چو غنچه شیری شیرش
 آمدن شکاوه روسی بچاک عباس شاه
 غازی کین خوابی برادر خود کز او نکشته
 شدن انقضیت جا و سار به دست
 ملکه زاده دشمن شکاوه عباس شاه غازی
 بز و دست روسی بلار کشید
 دو پیروزه از خون لعلگون
 کردی ز ما از دم از دانی
 که پهلوی شیران هم پیکر دچاک
 هم ایید بر آرم ز چانت غریه
 ازین تراژوئی ترا کام پیست
 شیر مردان کرد نظر از
 بر اکر دست بر میان رستخیز
 هدا چاک او سوی آن ره برود
 شکاوه بر بخت چون سل مست
 را شد ز دستش شکاوه شکری
 ولی رخ نه سپید از آن داوری
 جهان پهلوان شام پر خاشخ
 در افکنش از باره بر خاک پیست
 بجانش آفرین خواند جان آفرین
 بر آمد بدین کسند دیر پای
 بلب اندیش بیسکال آفرین

جهان پاک از اندیونای پاک کرد
 ستایش کنان بر به پیروزه بخش
 روانشان مهول اندر و خاشخ
 بیخی سیلتن کرد پر خاشخ
 بهامون و یا کوی از آهنی
 سرافراشته از زمین باسمان
 بنخبر بر پهلوی چاک دید
 بچید بر خولش چون دیوباد
 سید کرد در آسمان آفتاب
 بتارک زنده بر آکنده خاک
 که با پیل پیلوزدی در ستر
 کنون خاک آرم نه خون تو گل
 که امی ترا خودیو پر خاشخ
 و یا شد روی خواست از تیره لبها
 که کردی بران کین درین لوف
 کنونت چو او سرد آرم کرد
 کیم زدی کز او ندت اینک جهان
 یکی کز زه کا و سپیکر بچاک
 ز جان بد اندیش بسببید مهر
 چو کوی که آرد کسب هر کی بسبر
 ابر تارک مرد پر خاشخ
 همه استخوان نرمم گردش متن
 بسی نام بزوان سپید ز ک
 بچک اندیش قزو و تنک دید
 بنیروی او در جهان مردیت

جهان

جز این چاره نبود که یکبارگی
 چو شیران به روی یک آویزید
 در دو دست پر آتشین پاره کرد
 ز هر سو و آنک شاهی جوان
 در آسوی کردان در آن زمین
 مگر داده برسان رخسار خوش
 چو چاک تیغ و کسار و همی
 شده و دشمن تیرهای جنگ
 ز بس چار پر مرغ صبح آیشان
 زمین زان تنگان پرورده تن
 سبحان و متن آسمان و زمین
 مگر داده غازی چو آشفته شیر
 که با او یکی جنگ باز و برزم
 بر بنید دل و چک مردان نو
 سکا و همی از چیت راست ماند
 ز آهین یکی پیل جنگ آزادی
 سواران روسی بر پیرانش
 مگر داده کفایان بدگوش
 بر آنجخت رخس و چشده را
 بر سپاه کلین اثر و افسل جوان
 نه مینی که چون ترک تازی کند
 بناورداد چاره باید ستا
 کسی کش بدم آرد تا در گرفت
 به و گفت گای بهر ابر من
 حقیقتا بخاخ اندر آراستی

بر انیم بر کین او بار که
 برین شیر دل کار تنگ آورید
 جهان بزرگ ستوه و پناه کشت
 دم آنچه تراش و دایسی همان
 برین پر خشم و دلی بر کین
 بر فراخت هر دو بر آنجخت
 ز باون شدی بر ستاره همی
 چو شکر کان و لاله و ترکان
 نه پرنده به صبح جز مرغ جان
 چو دریای چاهه کون صبح
 تو انا جان و تو انگر همین

پس او گفت با دیو تراوان رگوا
 یکبار کردان روسی سپاه
 همی تراسمان که ز بارید و تیغ
 ز زمین شد رفغان جانگداز
 چو شیران جنگی برین پلنگ
 بهندی یلارک در روسی سپاه
 در خشین تیغ و سیر و سبزه
 همه کوه و داسون پوز تیغ تیز
 چو دریای جوشان ز خورشید کیز
 ز بسیار تیغ ترکان درشت
 ز بس گشته جا دید بر سیر و کرک

رسیدن مگر داده غازی عباس شاه
 به بولکونیک و جنگ ه و زخم خوردن بولکونیک

بر پلین پاسبانی نشانند
 ز پولاد پرکت یکی سپیدی
 ستایش کنان بر بجان پیش
 که در روز سالار مردان پیش
 بهم خواند بزوان بخشده را
 که زرمی باشد از وی عیان
 ترک فلک تیغ بادی کند
 شی سخت چون خار بود ایدت
 در لالی ازان باشدش شکفت
 چو امی زبونی بناورد من
 با پلنگ من ز آراستی

که پیش آتش کرد و کشتی
 جهانی بر اندیشه از خشم او
 همه را می او را کمر بر میان
 بهمانا که آن دیو جاد و کرکست
 بهامونش چون دیدان کرک
 اندامش نام از سران متراک
 بهمانا که این دار و آهنگست نو
 بسج نهر و در آساز کن
 که بر در از نیکو نراندند راز
 نه آخی که آهنگ ایرانست بود
 مرا خواندی آن ناز سیده جوان

که کسیر بر آید ز آدای کوس
 متاذه در روسی آجور و کاه
 همی آتش آتشاند هر تیره میخ
 بز موره آتشین ز صساز
 همانند خنلی تراوان جنگ
 همی مرفکند نذران ز مگاه
 چو برق سماقی در آنکوه در
 ز هر سو بهامون و کد کس تیغ
 دران شیهای و لیران دین
 تن حرج چون پیکر خاریشت
 یکی سورا است کیمتی بزرگ
 همه داشت آهنگ آن کرک سپهر
 که این پس کرانه فرانه به بزم
 مگر دران ایران کو پیش رو
 در آهین نشان کشته چون آتشی
 همی ز هر بارید از چشم او
 پذیرند فرمان او را سبحان
 که روشن رو انهم ز دانش
 پیروی چک دم آن خج شیر
 یکی گفت کاین پور دلا می ترک
 همی جوید از آسمان جنگ تو
 به در و در جهان سوی آغاز کن
 که بر در دل نخره آن مندا
 هوای نهر و لیرانست بود
 که نا از سوده نیر و کوان

بخورد می بر آراسته خرد می
 ستودی می خوشترن با کاخ
 روز و زرم من خواستار آمدی
 چو بشنید ز یکروز گفت درشت
 بخوبی برسان رعد از غمام
 که کم ز اگر کیش کاوش کند
 و باغ بسی خیره از یاد تو کم
 بسی شیر مرد از تو پویان کرد
 لاخوتت یکی تیل جوشان کنم
 گنودن جامی چکست و کینجی تن
 پس آنجا که یک بر در کرد روی
 لک زاده بزوست بر زمین خروش
 وزان بار بار با یاد کند شست
 تو کشتی کن آهش کوهی کران
 ز سفر اندرش بخردی دور ماند
 بلزید بر خویش سالار کوس
 عثمان باز سپید زان داور
 لک زاده چون دیدگان بجوی
 می در قشردی بجل اندوک
 که ان بد کمر جادوی بر کردند
 شکار همی راند و در شست جنگ
 هم از نیمه کرد خسر و نژاد
 خدایا ترا هم از آن ره دیر باز
 ذکر و جهان پهلوان پاکر داد
 را این بدایتیست روزی سینه

مخوردن جهان خورده حمام
 کاخ اندر افراخی با او شاخ
 ابالشکر همیشه آرد می
 بی هنگام آن کس تو انداد لشت
 بر آید تخی جو برق از نیام
 همه کین دوران تراوش کند
 چو باغ بسی تیره از باد تو
 بسی پر زان از تو مویان بدت
 بهمانی بجانست خروشان کنم
 نه چون پیر و ننگ مویه آراستن
 سردی و دیو می بهم جنگوی
 بنیروی بیروان پر در کوش
 چه گویم که دانش چه پر سر شست
 نوردید بر تارک آسمان کم
 تو آتانش زار در بخور ماند
 باز گشتن لک زاده شیر او زن از ان سر میدان
 با تمام کار بو لگو نیک روی قناب نیاوردن
 بو لگو نیک و قرار نمودن از پیم جان و تعاقب
 کردن شاهزاده و دوزخم کاری باوردن سپاوه
 از زیر دست و پایی اسبان قرار نمودن
 گذر کرد در باره زرم سزار
 خدیجه زده در با و کر کشاد
 پیاده در ان موی و کسی کشته
 کجا در تک بلند رآید لیسر
 بین آهین جوشش بر دیده
 به پهلوان گردن ال خیر

شتم سایه پرورد خواندی نرم
 نمودی با شکر از چشم لشت
 گنودن روی پوشی ز دوران
 چو کس که در شکست تا کزیر
 منم گفت سالار کردان رودر
 نهاد از تو آهین عیسی نشان
 چه شما که از تو نشد جفت جان
 هم ایله سخن بسی زنده پیل
 لک زاده گفت ای بداند شرح
 سزاوار تر اینکه بالی بجویش
 چو نکیند که ز بر خود و کبر
 چنان بر سپهر کولت کن ز شکت
 نماندش بجز توش و در یک دنیا
 از ان سفت ادخورد و در کست
 که آرد و از آن سوی آور کلاه
 کجا در تک بلند رآید لیسر
 بین آهین جوشش بر دیده
 به پهلوان گردن ال خیر

خورنده بجان چو پیر پیرن کرد
 سخت با به نچاره راندی شربت
 چه شد آنکه راندی ز مردی گن
 زنده چو در پنجه شش زده شمر
 که پلان تو را نرس خورده کلاه
 بعیسی ز دست تو سپرد جوان
 چه جانها که از تو نشد در و ننگ
 که راندی ز خویشان بسی در تیل
 ز منت جز مویه و سوک کرد
 هم آهنگ یاران سکالی بجوش
 بسی زان دو پر خاشخوشد به بار
 که آن آهین جوش شد کشت کشت
 بچشم اندرش کشت تار یک پن
 فرو ماندش از کار پکاره دست
 بغری چون شیر در پور شاه
 رخ ازورد و تو یار چون مندر
 بهی حسبت اند و میان یادری
 بیگانه هم کو پهل چید روی
 همی سوز خویش کردی چو سو
 به بازی جزادور راند منمند
 بو و تاد آرد با و باره تنگ
 یکی چار پیر ناوکشش بر کشاد
 از ان تیر پیر ناوک جان لکر
 یکی زخم کاری از آتش سپه
 دو ان سوی نال سر ای سپه



از اندیشه شاه بدخواه جوی
 اسرا انجام از روس متپاره
 بهم آنگه رخ از چرخ بنفست مهر
 با و یار از روسیان شصت تن
 دو فرسنگ از عرصه عسکران
 که تا گاه آن از در کوفت
 وز اسنو دران شوم فرخنده فر
 چو شیران دم آنج و پولا دیک
 بر سو یکی رود چاری ز خون
 از شما دران کوه دشت دوره
 ملکه زاده بر باره کام زن
 بسز منزل خویش ره یافت
 جانان شب راه پسموده ای
 منون دیده از خواب باز آوردید
 شما را همایون بود خاک آن
 بر تن سجنها از سینه کوه گفت
 بجه که برآمده خفتان جنگ
 در شصت از خون بر دیکه چو
 سران پیش سالار بار آوردند
 دو کشته و بسته و کوس و نامی
 پس آنگاه کجور بکشاد کنج
 اگر چه سپه راه انشا کرد
 تو شسته که از بخت شاه جهان
 سلج و سپهر بسته و کوس و سنج
 چو پاسی که شست از شب پوچهر

شد از زیر هر باره راه جوی
 رساندش یکی کا مزن باره
 یکین شب تیره بنمود چهر
 پتیار از هستی خویش تن
 عقاده بهم آن شوم دیر گران
 اباشصت عقرت آشوش
 ز نور و ز فروز منسیر و ز تر
 خرامان به بنگاه از دشت خاک
 شیه کون سم تازیان بعد کون
 خورشهای درندگان غره
 از نیکو نه با کشتگان سخن
 یکی دیر یاد سستکه یافت
 وحی تا سحر که تیا سوده ای
 همه گانه ایران بس از آوردید
 مبارک هوامی طربناک آن
 بر یک از من در درمی چفت
 ز خون بد اندیش سجاده دیک
 بفرخ و آراست او رنگ شیر
 بریده سران در شمار آوردند
 ز روسی بلارک ز بندی دراک
 با مملکه زاده بر دست سنج
 ولی نه بدربار و کان داد کرد
 دوست جهانش چنین و چنان
 آگاهی ملکه زاده غازی عباس شاه از کشته شد ای میر

از ان و اوری چاره جز تندی
 نشست از بر چار کاره قوند
 جهان در سیه پرده آمد نمان
 بترادت اندوزی شوم بود
 شی چند از لشکر شهر یار
 دران شوم در خویش تن و فکنه
 ملکه زاده چون آفتابان سره
 در دشت پر کشته و خسته بود
 ز خون گاه و ناملا چو کان بدش
 تکا در بسر نامی سپهر ده ان
 که ای ره روان نشیب فراز
 فکنده دران جا که بار خویش
 ز سنج کسل زان نشیب فراز
 کتان مرز ایران کوه کشتوست
 بر شهر آن شهر یاری کشید
 دران جا و وان شاه لشکر شکن
 ز تن آهن و رخ چون دگر
 بر آراست چون گاه آسو و گاه
 ز سرهای بی تن دران بارگان
 و ایران ایران خون از شمار
 بسی کین و کوه بر بشکر فاند
 با مملکه زاده دستور زاد
 بشکر کشته فرستاده

روان دست و پای ستوان کوبد
 بمیر اندن خسته جان نزنند
 چو قلیس در قیر کون طلیسان
 که با م برش بست که بوم بود
 دران شوم بنیاد و دشمن قرار
 دران چخبر خصمان بر فکنه
 بغیر فدی سخت و غری غره
 از ان زوره روسیان از نین
 در دشت رالعل چاده کوش
 چو بر کوه خوان پلنگ مان
 سپرده بسی دادی دیر باز
 بر آسوه از سنج و تیار خویش
 و دیننده بازید از خواب باز
 رو از چشم بومی و دلکش بست
 دران بوم و بر تاجداری کنید
 در آمد بشکر که خویش تن
 بر خویش تن زیب پیغور کرد
 بغرمو و با چاوشان سپاه
 یکی توده بر شد نهایی بهانه
 و آورده در خر که شهر یار
 بر سو بسی صبره ز نشانند
 یکی نامه زمی شاه فرخ نهاد
 فرستاد و اما و آزاده
 بشه برده آوردش از شاه هیچ
 ز غوغا بر آسو و کوشش سپهر

در تراثت آمد نوندی نوان
 چه ابر بهاری نزه اشکبار
 کرده تن ز مردان آهن کسلی
 به تراثت اندر کشیدند بار
 دو پند نه شان هفت در خاکست
 کردی ز ایوان روسی نژاد
 برین نذران تهنکان سر بدو
 که اینک سوار می بدرگاه شاه
 بگذازد چون آگهی یافت زان
 همچو نیست کرد برق شمشیر شیر
 چون گشتی فرو بست از خشم دم
 نیایش کنان برده پیش نماز
 بیجا چو کمان چار پزیر بست
 نهر از این روسی فکندی سنجاک
 فک داده از کشت کردان شکفت
 به تراثت اندر برانید نور
 سه پاس از شب تو کوی بگفت
 با تش نشان باره کشتان
 شد آن اهرمن باز جادو گرای
 هم از کشت ترکانش بود آگهی
 بر کان بر آرای کشت ارگرم
 به ابر پنجشایش آید روسه
 بداندیش مانید از نسا و
 به فزنی نوزمانه اراکتید
 آموخ جو شبنون چاکر سے

کرد در قلعه تراثت در تنه کام فرار بود لگو نیک
 روسی در حالتیکه خواب غفلت امیر خانرا
 یا چسند نفر از سپاه ایران ربوده بود
 یا مید پداری چشم بخت
 بد نبال آن کک ناپا کرد او
 از نیکنه شد آسمان را افود
 نژند بهر آسمان در آند راه
 که آمد چنین کردش آسمان
 برانگیزد از آسمان رسوخ
 بر و نا کرده کین چو شیر ز بیم
 باند زش آنگه زبان کرده با
 شیریری دوان کان خچر بست
 جگر ناکبون دشمن نشان چاکت
 بیاسخ بهر یک چنین باز کشت
 بر آید زان بد کمره شور
 که نشد بر اسن دژ و پشت
 ابر باره کشتش آتش نشان
 و کرده بجا دوی آرامت رای
 هم آن جادوی بد کمره رای
 بگری سخن مان و آراسی نم
 نیاشید بر جان ماکینه جوسه
 از آینه در فتنه نارید یاد
 در ایا بر آشکارا کستید
 ز پویم جز راه فرمان بری

بدرگاه آن سربار جوان
 خردشید در پیش سالار بار
 بقرمان شهزاده شیر دل
 بغفلت در از کردش در کار
 بدان دژ در آنکست خود را
 از روسی بلارک نجرمان وی
 بر آست یکسر بخشید بار
 تهنانی بدینگونه نبود چه
 که تابش بست بنده اختر رسید
 بکین سوزش سپیک اختران
 سر اسر سحر گاه بستافتند
 ز غم تیره روشن روایت ما
 فردن ز اختران بردست
 گشتند میت جامی در رخ و قیام
 بر شید تن را بختنشان کین
 جهانند تاز می بدان کا زار
 رخ از هم ترکان شده ست روی
 شب تیره کشت از جهان نلید
 بهرید هم آهنگ و هم کیش اود
 که آید را ایران سپه رای جوی
 یکی روز در مهر شام آورید
 بهمان دسوکند خود پاسدار
 سحر ز زبان خستکان نکرید
 با هرین آمد خود چیر دست
 تراثت آمد با ایران سپاه

هم گفت او سر بسر کشته شد
 چو شاهین خورد بر باد و سر
 جهان زرقشان چاه را زد کند
 نهان شد چو این که کون بود
 چو می گذشت از شب دیو چهر
 طلایه فرودست از پاس دم
 از آن جا وونی کوبد اندیش کرد
 افوشه روان غصه در هر کران
 بنزدیک آن در یکی همیشه بود
 نه در بوم آن تابش مهر و ماه
 در شیران ایران پرانندیشه بود
 چو ابر من شب نهان کرد چهر
 ز نیرنگ انگرک رویا به باز
 نه لیکن بد بزر و سی کرده
 سواران پل افکن شمشیر کیر
 ز آبوی همیشه حب شد راه
 چو مرد کشته سر بسر شریکین
 فکر کرده چون اگر از کار شد
 که در بام سرشان ز تن و رکن
 با ننگ خونریزشان پدید ریخ
 پس آن گاه از لب کشادند بند
 بومش را در و شربسته را می بست
 خداوند جانی و جان آن است
 هر یک ز چشم آن سراقه زد کرد
 سر نو که کیش بر افتاب

بگردان ایران پند بر فاشه
 خرمپ دادن بولگو نیک روسی سپاه
 ایران را و از قلعه تر نادت در
 نیشب فرار نمودن از راه پیش
 در یک طرف قلعه تر نادت بود
 بسمت کج و آکا هی شاهزاده غازی
 ز انبوسش راه اندیشه بود
 نه جستی مدان میشه و سوره
 راننده جانانشان میشه بود
 چو روشن سردی عبا کرد مهر
 بیشتران ایران رسانند مان
 نه زیشان نشانی بهامون
 کران سوی میشه چو شتره
 نه از پستان راه دور که شاه
 ستاوند میشد کان بر زمین
 جهانش چو بنیذ کان تا رشد
 بکر کان ز دشان یکی سورن
 بر آورد در خیم خون ریخت
 بخشایش آن که همکار چند
 بد و نیک اختر با یما می بست
 بهر جانزه ان لای قرمان بست
 ز سجاده افشانه الماس خرد
 شمری بر آن سخت از شهه آید

اولیران ز سپهر امن استخصار
 در قانش از شاهای کهن
 تر نادت انگرک خفرت سا
 سحر که چو این آتشی خیک شبر
 شب تیره زانندیشه ترک دگر
 که از بند آن دیو پر خمب
 چنانکه پشه بسپرد اند
 با ننگ انگرک بستافت
 سرخام سوی سپاه آمدند
 کردن به تیغ و پویش کمان
 بدتر خیشان داد و بند کران
 سپیده دم آورد چون ترک
 تیا لیش کمان با نهر ایران نیان
 که شایا کشته کاره را جان بخش
 ترا باشد ان شاه کرد نکرا می
 بسی لای و پویش از سمشه
 در افکنه زان مخچه نوشند
 فشر می می در ب چاده در

پس از عهد و پیمان کشیدند بار
 فرو بست زاع شب از چرخ پر
 یکی پرده قیسه کون در کمان
 جان کشت تادی چو پر غراب
 ز آوار بر آسود کوشش سپهر
 ز خویش دو بیتده آمد بهم
 بر آسود از پنج بر شمشیر مرد
 دو بیتده شان در خواب کران
 به چیده در هم شکن در شکن
 بدان میشه خود را در افکنه خوا
 در آورد این کا و عجب بزر
 نهان شد ازین پشت و نفوذ
 بنزدی نیرنگ آمد ران
 به میشه زانندیشه بسپرد اند
 فرادانش حب شد و کم یافتند
 پویش بر پویش شاه آمدند
 که شکوند بر ما نوشت آسمان
 نهاده و بمبار آهنگ کران
 برون خویششان تیغ کیشی فرود
 دو کوبنده با خاک و درک بران
 تین جانیشان نهانده و جان بخش
 سر آسمان چون زمین نیر بار
 ز چاه و جان بخششی چو شمشیر
 بسی نه کین خارشان درین
 بگوهر سخا نید یا قوست پر

<p>چو کویم چو کردش چشم آرد بر آتنگ اختر و خشم کین بد و نیک ز ایما کی ابروی بست بگرگان کی سوره فرخنده گشت بدین یکد و تن نیست جای وضع پاران ز جنگ تو گویند و باز پس آزاد را از آن گرفتار کن بچشم اندیش هر چه آرزو گشت به زرش بدایمی فرخنده کیش پنجیدشان شاه کرد و لشکوه بالاس حکمت درمی چند مغت بشیران ایران و ترکمان تور بقر تو پاینده دنیا و دین جهان کمن از تو دار و نوی یکی بر بختش ای بر جان من خواهد بود که چه پولاد چنگ سینه کام در کام تراش و لاند خنجر دار و از کردش روزگار که آموز کار از تو دانا تر است ز خرد و بخارنده بگاشت چست درآمد باشکر که پور شاه به پروین بر آورد و پیر کلاه کشان بود از شاه هم گزند بس آنا و راه به زان داد کرد بر سخت کاه نور با مشک تر</p>	<p>چه سازم چو سوزند تو هم آورد بهر آتنگ کردان ایر از زمین که شاه با پناه جهان کوی بست ز خالیگر تعینت آتنگ بست جهان پاک کردی نه روی تیغ به و ران پس نسا لیان در گرفتاری از دار آزاد کن ببری دل ز بختش نرم گشت پس آنکه فرستاده ستو بخوش وزان خواست بختش از کرد دران تامر او را بس از کرد گشت تو امر و ز سالاری ترا داور بنام تو تاننده گاه و کین تو ای انور تارک خسروی خنجر کن بجان و تن خویشتن نزدیک سالار لشکر بچنگ محو دم از ان پکنش کینیا ولی مرد و نامی آموز کار ترا نیند و اندر من در خوست پس آنکه نه اندر نامی دست ز درگاه داراسی و بهیم و گاه مگر دیده بوسید فرمان شاه کشاد و چین نمکدل مرد چند روانشان ز بند غم آزاد کرد بر آکنده بر جعفر تکیمن گهر</p>	<p>بجانا کند رستخیز اسکار و زان کردش از کردش اختر بهر بوزشی در همان سوزشی یکی تیل جوشند و راندی ز جوت همان در جهان آتخوان پیش فر و خواند منشور شمشیر تو به پیچاره چند بختش آرد لبش درخ پیش آتش مایه بجوش و از جنبش ز بستین بجوشید و دارای کرد نظر از بخورشیدش از پایه انگر کشید روانم بیدار تو شداد بهر بجای همی تحت شایسته توان کار فرمای ملک هم تو انگر بدانش توانا به کار کون روشن آب بداندیش را ستاره بنیر تک اهرین است اهالی بنیر و می سپید و زگر که با لشکری شاه بود جمال بسی برده از آسمان کین و مهر بتشریف و دستوریش کرد شاه یکایک بر انشیر دل راند باز بخواند زوان به فرخ پر و بختش لیش شاه شان مانده با که است این تا سوز نامه باز</p>	<p>بیکت گزاین کنه شهر یار از ان خشم سوز و همی و مهر و کباره آراسته بود شعی درفش بداندیش کردی نکون جهان روزی جاودان یافته کشان چاکها باشد از تیر تو بدل چشمه مهر و نداشتش آرد چو کشتی از بیسان بزرگان بنا سرانجام شان آتش را ستین یکی نامه آراست با صده نیاز بنشور پاسخ سرش بر کشید که ای شیر دل بختا برده و بر بود استوار از تو کاخ همی تو ای بسند آسای اردک جگر بتن زور مندی بجان خویشیا به سیای آتش من خویش را زمانه چو ابر یعنی زمین است اگر چه نداری بنیر و می و فر تو و در جنگ شان بر تو از یا بسی دیده نرم و درشت سپهر پس آن نامه بر دست دستوار بر اندر آن شاه کرد نظر از ترا آتش و رخ چون دو کبرک نوازش کشان پیشان چون کبرک کنون بشنواز نام آسای راز</p>
--	--	--	---

زین و زمان را پر آوازه کرد
 بسکام آراست این نامدا
 پوشیر آن کهن کرک شوفت
 زکی نامه انبج و تیمار و در
 زده و دل خویشتن دوده کرد
 پرکنده بروی جگرخت تخت
 بسی مویه بر یک جگر کاوش
 سخا نده چایک آن سرخوش
 چو آشتی چندان نامه بگشود باز
 پدمانه کی پوشش آورده پیش
 تو آگاه بودی ازین نیل نیست
 خدا ناموسی تا خدائی گرای
 کنون بایدت چاره کار کرد
 نه یکن زکره ان روسی سپا
 سلامم کران داستان لبهر
 نه جنگ آوران کهن دیده اند
 بیامون یکی سرودیدم ستاخ
 نه از انرا روسی سپید بچنگ
 پرند چو باز و درنده چو بر
 بر آرد یکی بار سیما کون
 یکی سوای بران نشانده بچنگ
 دران لاله کا شکار راستی
 به ایزه از کرد و خورشید تا
 بگزش ز برابر چکد شرالاء
 بهر دشتستان صد هزار از و

نامه نوشتن بولکو نیک روسی باشی
 از کد اش شکست خود و انظار سلامت از ادعا
 خود عذر خواهی کردن از اشپن در دشمنانک
 کردیدن زاری کردن در ماتم کشندگان روسی
 بسی پوشش از بیده گفت خوش
 پختی نوشت و بهم در نوشت
 جهان در جهان دیده سوز کند
 بشیرم آند از قام کهن خوش
 وزان ز رفت کرد باهای اشک
 که ما خداندی تا خدای
 دوالی بدین پنج و تبار کرد
 گنا دیدی چاری از پور شاه
 سپشده ساز چهره بدرد بر
 نه اشپج کونیده بشتینده اند
 ز پولاد این بران پنج و شلیخ
 ناندیش از کام سپان نسک
 چند چو برق و دوند چو بار
 گر گرش همه حرکت بارانش خون
 ز سووش نمیدم جز در و شج
 شکافنده سنگ خا شتی
 زین نیزه نیز آسمان دشتند با
 خاکش دد کران از ان لاله
 بر کوه پرند یکزیده چا

جهان کهن با بنو تازه کرد
 بر افراخت زیکو بهنگامه ما
 شبانکه بر بنگاه شد کوفت
 ز نام سازی کنسد لاجورد
 بخون شنگش بر آسوده کرد
 ز زولیده و اخر ز شوریده بخت
 ز ندم و دشت تخت تین نبر
 نوحی فرسا دچون دیو باد
 بهر از پادشاهی خود خواسته
 گرای چاره کرد و کردن فراد
 نگذیدم در وی کنون و شنگه
 ز چالش دمی بی سکا دل نوم
 پاری بران شیر تک با با
 چه زاری از ان ترکا ز آدم
 که با ما بر آراست آن تازه حور
 تیار و سپر چین راستین
 برک هم آرد و بار آور است
 بگرمی چو آتش بنی چو آب
 چو بانه و خورشید در چ شیر
 با من گل لاله رویه سستی
 در خما نش جز خار نمود دهم
 که پیش کمانت و بر تاش
 بخا نند کان آتش آب خوش
 همان لاله بجان خار آور است
 چو شیر می خورشان و آتش نجان

زدم آتش افشان بکستی می

ازین آرزو خواب در دیده

ببین جان قفطال ناز و جوی

منه فکر صورت بگذر و آسمان

کنون بر من این آشکاراستی

بدل دوش کلین مرزنده بهشتی

گراگاه بودی ازین رستخیز

سزد که فشانند باسی تو کج

بیاری گراسی کوششیر کیر

سید هر چه تو سید ما بود

یا پاری مای ویروی بخت

زبان چون شنبه دارا سخن

همه خار خنکیم دارا سخن

دو بهره ناز از او سپهر خاک

شب تیره از زنجبای زربک

چو شپرد آن تاسه بکشو تو دغا

بن جوین پهلوی بر دیده

بمکنت کان چرنا پو شیار

چو چنگ بزرانت نبود چنگ

مکنت که این لشکر آراسی ترک

بمانی بسوزند در بر و می

ولین نوبه حو تائب در دیده

بنازش ز تو سر فراز مرهی

ازین خاک خوشخوارستی بجان

که رویش تخت شک خار استی

که دارد بشهر این مرز دایم

نرانده می بدین مرز رای سینه

کت اندک بود کج بر دست کج

تا هم چشما و دهنم پذیرد

بدین خاک ساری منوار بود

نشدی ازین جانگزا عمرت

کند خواجه را خوار در آنگین

بجان سوختن آتشی سگرمست

قشاده ز خنجر جگر چاک چاک

از کس سایه در خاک ایران نخت

که در سخن ازین دام پرچ تو باب

که در مرز ایران کشیدی سپاه

را ندیدی تن از کام نزار و نا

در یخا که لعل از کار نیست

ندانم که در کام بر اندریم

به بنگاه نزار و نا سود نیست

و که گوید آهنت خوانم دوست

و ما در اینجا کاند را نیا شتر

کنون جنت آندم جان نخت

تر چنگال این بر کنده از و نا

یا پنهان یاری فرود کوب کوس

اگر دیر مان نماند کسی

هم از رفتگان ماندگان خسته

که او را نگرند با سایه جنت

فرین پس مگر دیده بنید بجا باب

خو کوس بر روی بنجو شید و ماه

سوار ازین بهتد کردی رما

برش این بجز زدم و پیکار نیست

بچنگال خوان شهر بر اندریم

بجام اندرش جای بیبوست

که با زت سر خنک ایرا محمد است

که این شخم هموده زان کاشتر

ای ریخ جان از زبان منت

سوار ازین بند کردی رما

که سستی پناه و لیران راس

بسوزنده آتش نماند خسی

بمن ناقان تریحان خسته تر

خروشان چو دیو خرویان چو ک

ز خون جگر میلی از دیده راند

خو یوی ز سوز جگر بر کشیده

ز نا هو شیاری تمبه کرده کار

چه چنگ آوری با نیران چنگ

کش آسوز کار هست شاه شنگ

رسیدن نامه بولکونیک به شپرد رو نکوش کردن

شپرد بولکونیک را وزاری نمودن او

بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست

ملکه زاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن

بخت از و بید و شیر از نکت

این جنگ شیر از نکت خواستی

نم جان و بیخ تن آرد بار

بشد پیشینیت سوختند

که افتاده بیسرها مومن و کوم

توئی میش چالش بکر کان مهر

بجام آمد می با سان نم سبت

بشرقی مگر کردی پر دخته گفت

و کر بر پی اند آئی بس

شده ندی تا زبان سر رسا

کمی با دو دو دام راندی سخن
 که هر یک از آن شیر مردان جنگ
 که جا نشان بر آسود ز آهنگشان
 که آن تنگان در پای جنگ
 بدی با گنون شادمانی گشتند
 کسی با حقان سخن گسترند
 گنون آن حقان ناموک گذار
 ز خونشان هم آب خورده خشان
 که آن شیر مردان سپهر فرستند
 پیرانشان فاروی و پر سوو
 کمی وقت گامی تا جباران دین
 پیران چنین پای و ریافتند
 چو بخشی از ایشان در بیخ و فوس
 ز کجی بگردار جنگی پانک
 بهامون چو سوزنده آتش دران
 بگردار آنکوس خورده گزار
 همه رده چو آشفته دیو در دم
 بسی آهین آسمان بر زمین
 بسوزنده دوزخ دل افروخته
 شدش کوس روسی غولوان پشته
 همه با بستگی در نوشت
 همه از بولکونیک اکی پشته
 بسول اندرش دل آهنگ جنگ
 در آن داعی سست بنیاد بود
 که بودی گذرگاه آن سوزند

که ای دام دو داندان سخت
 چو گاه شیران دیده جنگ
 شدید آهین از دوشه جنگشان
 که بودی خورششان در نیام
 انوشه روان زندگان گفتند
 که ای مرغکان زمین غرض
 که کردند از آسمان تان شکار
 گفتن شیل شده را غر کرکان
 که از پیرشان بود جا نشان ثر
 که خوابی بجا دیدشان در بون
 گنون شاد دارید تا چو نگیس
 که آن شیر مردان سپهر فرستند
 پیرانشان فاروی و پر سوو
 کمی وقت گامی تا جباران دین
 پیران چنین پای و ریافتند
 چو بخشی از ایشان در بیخ و فوس
 ز کجی بگردار جنگی پانک
 بهامون چو سوزنده آتش دران
 بگردار آنکوس خورده گزار
 همه رده چو آشفته دیو در دم
 بسی آهین آسمان بر زمین
 بسوزنده دوزخ دل افروخته
 شدش کوس روسی غولوان پشته
 همه با بستگی در نوشت
 همه از بولکونیک اکی پشته
 بسول اندرش دل آهنگ جنگ
 در آن داعی سست بنیاد بود
 که بودی گذرگاه آن سوزند

تن آن شهر بان جنگی خرید
 بکیمر گنون کرده شان برودید
 گهی دیده دیدای خون نیات
 خاوه بدیای خون اندر اند
 که جا نشان ازین آهین شاد و باه
 که زشت آنک از پهلک چار پر
 که همی ز ترکان به تیر خندک
 گهی گفت گامی شیر مردان روم
 نه در دیده ناندیشه شانه آهین
 گنون خوش نجیبید در خوانیا تر
 که آن شیر مردان سپهر فرستند
 پیرانشان فاروی و پر سوو
 کمی وقت گامی تا جباران دین
 پیران چنین پای و ریافتند
 چو بخشی از ایشان در بیخ و فوس
 ز کجی بگردار جنگی پانک
 بهامون چو سوزنده آتش دران
 بگردار آنکوس خورده گزار
 همه رده چو آشفته دیو در دم
 بسی آهین آسمان بر زمین
 بسوزنده دوزخ دل افروخته
 شدش کوس روسی غولوان پشته
 همه با بستگی در نوشت
 همه از بولکونیک اکی پشته
 بسول اندرش دل آهنگ جنگ
 در آن داعی سست بنیاد بود
 که بودی گذرگاه آن سوزند

یدندان چو کاسه شان برودید
 بر اش چو شان ز کیمر خرید
 چنین با تنگان در برابر از
 بدان مردان دیدار بون اندر
 از اندوه اندیشه آبا و باو
 بود از بر آسمان گنون گذر
 که زنده شان خورده و شنگ
 خور امید افوشه روان در بون
 نه در جنگشان پامی پایتاقان
 که آن خواب خوش دیده پلانید
 بسره با سر نیره را افشند
 سر با پای کرده ن سر با فتنه
 بر آست در سوک کردن گن
 بران بر دوشک آهنگ جنگ
 روان در رکابش آتش گن
 همی لب کزیدی بدر کاه گزار
 بگردان ز کفار پر بسته دم
 چو ز آرد بر کشاده دهن
 نرو بینه کوبال زمین نده
 نوزدش همه از بر پیشه بود
 ز آهنگ نیلان ایران جنگ
 ز یکتن کش او آور دیاوری
 بسی خورده از کز پلاد کوس
 سوی رود در تر فرودیده راه
 و دان که بر می مانشوشی حصا

عزیمت کردن اشپنهر از کجی باهنگ جنگ
 شاهزاده عباس شاهی از راه رود تر
 بدامن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان
 چو اشپنهر تصویف رس داده و کینت چلوکی ا

بروش ز عراوه آهین
 بسی دل ز سوزنده دل افروخته
 غولوان نامی دوان گشته
 همی تخم اندیشه در سینه گشته
 که با شصت تن روسی بر شاه
 که عیس از موده بچو لاد جنگ
 کش آور و پارینه و ریاد بود
 یکی در کاه کوهسار شکر گن

هزار از چهار تنه ز دیوان موس
 بدان کوهسار و بدان رود پار
 چهار تار آگاهش از کار کشت
 چنین داد فرمان شده کاروان
 ای چنگی سواران کمار در او
 یکم کردش در آنکوه دشت
 که از کوه راند بهامون سپاه
 بر آرمیزان دیونستوه کرد
 بسره آسمانشان فرود آوریم
 و رشتا و کان آمدن آنگوه دشت
 بیزدان پرستان زیر تاو پیر
 شاهش مران برده زین زنی
 دران آگین نامه آراشند
 بجز گاه آن نامور پور شاه
 بسی آفرین خواند و آرای نیو
 انوشه خواند بجز خ اخترت
 چون فرمان خسرو بیان رسید
 سر و تن بسی جگر کرد نیو
 بر او آسمان خجود تیغ بار
 بفرمان فرزانه فرزند شاه
 در دشت بر پل پولاد پیش
 زمین تراهن در وی اندوده
 شد آگاه آنچه اندک ز راه
 هر اسان ز تنبوره رعد بان
 در دشت پربرق موزنده کشت

دران دزد بر آورده آوای کوه
 پناه شده از لشکر شهریار
 زانده تیشه تیغ کند آوران
آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از غریمت اشپنخدر از راه رود ترتر و ددان کوه
 و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که این سگ
 فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکند بر آن

ز خوششان کی ز روف رود آویم
 بنده نشان راه بر باز کشت
 یکی و دیگری توشان و سگ
 که باه آفرینت بهشیا مغز
 آشی چند می پور و آراشند
 و پیر آمد و خواند نشور شاه
 که کاست بر آرا و کیمان خدیو
 با ختر همی راز کوه دست
 تو گفتی که فرمان یزدان رسید
 گزاید بر نیوی که ما شخدیو
 بسی آتش ز آبگون سیخ بار
 ز راهی خو نامی بر خد بجا

رفتن اسمعیل پیکر و امغانی بفرمان ملکه اوده
 بچنگک اشپنخدر بجانب دترتر و کرد او را گرفتن یا
 اشپنخدر جنگ کردن سگ سبتن اشپنخدر در دامن
 کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکند عسکران

بدان شوم دژ را ده شان جان
 بجایم از ان راه شد بر کران
 که از ان کوه وزان رود نامدشت
 بفرزانه فرزند بسیار دان
 همه کینه خواه و پر حشمت
 نمائند زنی کجواش باز کشت
 بر اینیم بال شکر کینه خواه
 کرد دین رسانیم کوهسار
 همه با هم آورد جنگ آوند
 بپستی سوی کجوشکران
 که دارند شان رویان در گنج
 روان بدانندش را کاستی
 سر نامور بر با ختر رسید
 بدان آفتاب سپهر کوی
 زمانه در اسب نام کار تو باد
 نگارنده جان بکیمانت باد
 بران راز مشور شمر و براند
 با ختر سان نال نامی و کوس
 بجان نشان یکی آتشی بر فرود
 با سنگ ترتر بر آورده غو
 تراهن همه پهلوان بدوش
 ز کرد آسمان توده بر توده کشت
 که کرد آسمان تیره کرد سوار
 کردان ایرانش آتش نشان
 بسوزند آتش فرزند کشت

پهلوان



عمل دامغان با سوران کرد
 گرفتند و در ایران روس
 چو آنچه را نیکو آنگاه دید
 از سول سپه اسوی کوه راند
 حوایان ایران در آن اوری
 دو یک بردوش چو نقره بآید
 چو آن جنگجو روسی کینه خواه
 چو از پدق شاه فرزند گرفت
 فروماند حیران ز کردار نهیش
 نشانگر یکی ز یکی و چون سپهر
 بگیتی سپه ماند دارا کی روز
 مکرده چون آتش از دستش
 بر کعبه سپاهش خنجر بزد
 به کینه با آسمان بسپرد
 بهامون چو شیران آشفته
 بر آستین چنگ شیران ز
 نیزگان در کشش جنگجوی
 حصیل ستوران شماره سپهر
 بدینسان مکرده با آن کرد
 در وی بهر جا که در یافتی بود
 چو نردان پریشان آن بود
 شدند که از چاره کز پور شاه
 سرانجام از مردوزان ده تبار
 بان چاره کز شاه کرد افزان
 روان بچو کردی بدین فادوی

در دوش با که یکی دستبرد
 نگذند سر به ریغ و فسوس
 بجنگ اندد و نشان دل جنگی
 بهر تنگ راهی کرده بی نشانند
 گرفتند کردش بکنند اوری
 تمامی تب استخوان آمدند
 بر آراست شطرنج تاورد شاه
 در و دشت زانقره زمین گرفتند
 رشدهات شرمات در کاچوش
 رفتن شما براده چو عسکران و سجات
 داوان مستمانان را در وانه ایروان از راه
 لگیه و آهنگ خود از ایروان از کوه سا
 قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن
 میزد و در اندازد اراجبک
 ز کردان جنگ آورد شغوی
 خو کوس کوش فلک کرد و کر
 بهم در نوردید با مون و کوه
 جگر کاهش از کینه بشگفتی
 که بود ناز چو خ سپه دادگر
 گشان مانده بر پایمردی سپاه
 شدند بچین بر دسرسریا
 نیایش گنان در سپاس نیاز
 که در مانده کاز او سپی باوندی

چو از کتیب آفر افشان شدند
 دلیران روسی رسیدند فزون
 پرانندیش جاننش از آن کیره
 بگرد سپه راند مسطریس سنگ
 چو نردنیروش تر از کس شدند
 از آن مهره افتاد و رشدهش
 یکی بدقتش ماند شاه جهان
 بر آن پلتن ماند اسب ستیز
 سحر چون بین شرف و بیایستی
 در حقی سر دشمنان با روبر
 بر افشان لبی آتش افشان نیک
 چو سوزنده آتش روان کوان
 زامون سپه تا در گنج راند
 همانکذ کین آتش افروختی
 کز قمار در بند روسی کرده
 ز هر جازن و مرد برنا و سپهر
 همه اشک شادی رواند شایچه
 که شانا بد آیدش تو خوار باد
 ترا پاک و دار یاری داد

آمدی بلا یک سر افشان شدند
 سر از تیغ کردان ایران نکون
 جز آویخت بر دامن کوسار
 در آنکوه آتش افشانند بجنگ
 بیازسی حریفانه بر جواس شدند
 بر از شمش جبت بود هفت آخرش
 که کبشو منصور با می ممان
 بیخ آرد و کونی بران رسیده
 ره افش بچو جوی دشمن چو سپهر
 سر دشمنی بدید ارگشت از سپهر
 بر افروخت رخ مهر کیتی فروزد
 سوی کعبه از عسکران ماندش
 بر اسر چو جواره جان شکار
 بچو دل ترک کردون دهند
 بسیم تکا و زمین کوفتند
 بناورد عثمان با تیمار و مرگ
 در نشان لبی خنجر آبرنگ
 چو جو شنده دریا بهامون روان
 بر و آفرین آفریننده خواند
 بسوزنده آتش تنش سوختی
 در و نشان نژاد در افشان نژاد
 شدند بر پور شاه دلیر
 بدیشان ز چهر مکرده او سپهر
 سر بد بکلا لاش هر دار با دل
 با مید دل کابکای داد

بر از آفتابت سرای تاجد
 ز داد فرخ سروشی رسید
 لکر آوده با آن امیران بمر
 پدمم انچه اندازد انامی ترک
 در وقت بیند پر تیغ و کز
 اکنون باید از کجی بر لبست بار
 سر سربان پاکرامی سده
 سپاهی همراهی آن گروه
 کشاده جین و انوش روان
 لکر آوده تنگ آن ماه کرد
 بهر پیشه و کوه ساری شکر کند
 ره بغیر انشس می جا بود
 بهر پیشه اش بول هر امیش
 میا شس هم کرده مار شکج
 لکر دید پوسند از ان راه
 ز خون مسافر بهر جاوه سنگ
 بهر وره از نامی غولان غول
 درختانش با شاخ و شاخ هم
 بهر جا کز آوره پر کردند
 شدند اندران بو ستوران
 شکفت آمدش زان نکو مغوار
 ریخ آفرخته لاله و سنبلیله
 بدان در چو طاهس ز نمارون
 زمانی در آن دکشا مغوار
 بکشتی در آن عصر ترکان کشت

بهر سایه چتر فرخ پدر
 بدین مردگان تازه شوی سید
 قوازش مهبی کرد بشاد چه
 که از پیش بریده چخال کرک
 بداندیش را سوده بر خاک برت
 سوی ایروان رفت از این دنیا
 بر آراشند آفرینی فره
 روان کرد آتشاه کرده لشکوه
 شدند از ده کجی زمی ایروان

نخواری زن و مرد و ان شهر بار
 ز شادی که رسیده کیسر خان
 کزین پس بشاد می در زبان
 کشاید کشاید چنین در کج
 جهان پر تر اثر و تا آورد
 بدان مزدور ساپ شسا و جو
 بفرمان شمر آوه بر ناه پیر
 که او هر تاشان نباشد کردند
 سوی ایروان راهی از کج بود

برندان بدخواه و رانده خوار
 کبر بکسیت زانستکدل آنگان
 بود یاد می بخت غیر در زمان
 بر اندر و ان نشان ز تیمار و رنج
 روان از ان نشان رها آورد
 ساسای لشکر آه بکجا ساختار بود
 نهادند باران بر بار کبر
 بهیر و می کردان پر و فرست
 که برنده شایین از و رنج بود
 که آن ماه کشته به اندر نورد
 شکفتش ز خون همچو دریای تریف
 ز خون سنگان قتل و مجاده بود
 بر آورده از شبر کردون لیسر
 نه ماری کزان باشد آینه رنج
 و هر کجش بسنگ آرد آه

آهنگ عباس شاه عازسی از راه کوه بسا
 قراق بسا شب ایروان و جنگهای عراق
 با کراویج روسی که پاری آید در راه نظایر
 بکجه میرفت و کشته شدن او بدست شاه تیرازه

و را کوه سچاوه چاده رنگ
 بهر پیشه بکاه سپتیار بود
 بگردار از آوره می و شمر
 کشت اندیشه نسپرده است
 ز بسیاری پشه و دو کوه
 کرد و زخمی شد بهشت
 قدا قراخه مشر و شمشاد و سپ
 زده چتر آسمان چون بران
 بی نور دن در انش آتش پاری
 بر آفر و خشد آتشی کوه قمش

به راه آن در تخمین ز بونی
 چو چید و پیش نخرنده نند
 تو کوفی بسی از و در جانشکر
 ز راهی خود دیو هر همه زان
 دو پیر روز نور جهانمان کی
 دران همان کون مین سوه
 چو زمیند دیوهای خویان کونک
 از انبوسی لاله رنگس رنگس
 فرود آمد از باره کاه زان
 نهادند پس کوه و آب و باران

بهر بکشتن سنگ چوخ انگلی
 کوانده آیش کز اینده زهر
 تها و در حیده یکس بود که
 بهوشش که از ان دل بهر دان
 بخرم زمینی و آورد پی
 که پیش از من داشت همین زنده
 چو بالنده بالامی ترکان تنگ
 زمین حال خالش حوشت لنگ
 نشست از بر سهر قور آن کز
 خورش کرده در نور و کند آواز

بخوان ملک زاده نامور
 که روسی پلنگان چکنی هزار
 تن و جان کراش ز پولاد دور
 بخوردی همه بود همیشه شیر
 بفرمان اش پندرجو می
 بگردار چکی کرازان به کار
 سپور جهاندار کی در گذشت
 بود تا زمان زمان تو یاد
 ستاره بگردون و کرون چیده
 یکی لشکر از روسیان در سپید
 ملکه زاده اش بانگ بر زنجش
 به شما هم گردین دای
 چنان ترک نامی برشان بخت
 بکفت این و کردان لشکر خواندا
 تو کفتی که در کاخ بگریه جای
 بفرانش مردان لشکر شکن
 ز شش سولان تیغها آخند
 ز هر سو کمانی کینی کشا
 ستانهای شیران پرخاش
 بسد بر چو کسیدن کز ما
 بهترن که او آستینان کوبید
 بسان بیوفی کراویج کرد
 ملکه زاده چون دید که در
 بهر پد کفت ای نیرو سوار
 پر کفت کای شیر تابد روه

نمادند بس نغمه بریان تر
 بهنگ نمک از در کارزار
 خروشته برفت زوایده
 بگردان سوزن سوزن
 بتقلیب ز کی کجی در ده روی
 بایر میان جنگه گزده ساز
 خروشه شش زهفت سماند گزشت
 خدنگه تضاد کمان تو یار
 و بال آمده مردین را پدید
 خوکه شان بزانده بسید
 کتا کس کرده ز نمان بچشم
 بر آرمه ای کوبه گنده آوری
 که مار یک گرد جهان بچشم
 بدان جنگشان آستین بر فضا
 بارام چون مردانش کرای
 نشسته بر چهره کما مزن
 سکا و بران روسیان تمش
 ازان ناوک دستبسی کشا
 در به نه شیر کردن جگر
 ساهسی در از دشمنان بزد
 ازان دشمنان بر چو بالی پر
 کرا بخان سبکی و دستبرد
 ترانده کرد و در آرد بگرد
 زه آرد سکا
 بدید زه سمش پد بیستی فرور

چو شیر بران خوانش آمد
 سپهدار ایشان کراویج نام
 در آغوش ترا ز دنا مهندشان
 بدانیش و خوشوار و ناپاک
 ز دنا لاسشکر شهر یار
 شتابان سواری ز ناهوش
 کرای شیر دل شاه پر زنده
 بگری کراشید کردان سپهر
 ازان میشه کاه زده بر کردان
 ز به سولشکر نهادند روی
 یکتا کرم نیم در سب و
 که بر زوایلی تیغ سپهر
 همی گزید بر کس بنید کس
 بخوردن خود آسوده باز چک
 چو از کور بریان فروشت
 زمین را بدید از سم بور
 و و لشکر خورکان در خم خوی
 فرور بخت از خم کز کرات
 ز بهرام ترکان بلارک یاسی
 بهر موشه از آشیان کمان
 ستانهای سینه سفند باز
 با دد بر سوچ و روانه دیو
 بر بخت شمشیر لولاد را
 کراویج چون زره او غنید
 زه درشت بکوتام چیست

به بریان کوراند آورد جنگ
 که پرواضی شیر نرا از کف نام
 لعاب دم از دنا شهیدشان
 کزان جان و تیغ و خاک نهاد
 بچاک زه بنیه شند آسکار
 خولون همی در لوز دید راه
 رودان ز آسمان سها و گزند
 بکین بر خوا مید این ماه و مهر
 کند کرد چون خنک کند آردان
 بوا مانده کان سپه جنگوی
 کتا آدم کرم است از بولی مش
 از اختر صدمه ز کرد و بگر
 ز شش سوزن مرگ بنید و بس
 بدان کور بریان چو حوشان
 چو شیر برین سکا و زشت
 هوا قی کونش ز کرد دستور
 فاند یک بر و کرا از دوسو سکا
 بهای سم کاه و تاک در ان
 بلارک ز بهرام تارک دمای
 یکی مرغک جا به بر نشان
 دران سفند خنجر نمشند بار
 در او بخت با شیر مردان می
 بر بخت آتش عثمان باورا
 بر شش اندرون چهر خند و
 ازان جنگوی ترا کام چیست

بگردون روانت چو پریان شود
 برابر تو شایبش آید سهی
 لکن داده زمان در پوهو و گوی
 مرا آتش جان رسدی است نام
 در دارا هم سنگ خارا است نام
 چو دیدش گراویج آن بال بر
 بتارکب یکی تیغ بندیش زنده
 شکست نه سار بد لوان رسد
 سر و میان کوی میدان آید
 بشاوی توان نامی ترک شپشتا
 بجان کردی سمشد نانداریه
 دران همیشه کوه تار و تیغ
 که پر یایه پور جهان اندازید
 بهر دیوانی در آنکوه دور
 همی راند در کام در اثر دانا
 کسی دشته اش چرم شیر اندرید
 همه ره بدش باره کافران
 هماره که بکینش بسندنده
 ز خون مسافر دران خاک گ
 همه یار با خنجر و تیغ تیغ
 بهاسون خورشیدش من کوز خ
 ازان پیک خونخوار تیغ آغشته
 دلیران زدن بال آن تاج بخش
 تو کفنی که بر تنک آن کوه دور

اگر بر روی شکفت مویان شود
 روانم بپرت گراید همی
 چرا در شسپش از فروخت روی
 بدین نام خواندم گرانمای نام
 باشخدرم اشکاست نام
 ز هر ل نذر آور و بر سهر
 که از باره بگذشت و در خانه
 بهان گشت در چشمش آن آب گوی
 بمیدان سهم باره چو کان آید
 غوغوس شادی ز کردون گذشت
 دلی تن همه زخم شمشیر و تیر
 نبشندره مشیر مردان بیخ

ببروه جهانی و نایده کار
 در بیخ آید م زمین فرزند
 بد و کفمت نام مرا خو استی
 چو بازم بکنک بد اندیش شود
 بکفمت این و سوی بد اندیش
 مکر داده بر سان جوشان پلنگ
 که او تیغ آنگه شد اگر زکا
 سپه دار گشته سپه گشته روی
 ز دشمنان کزین پور ششاید
 قدر نامی زان مردم در سار
 ازان ز که شاه کرد نه از
 کز زنده و بقان امور کار

بجو با نهر روی چو من کار ساز
 که کرده و درم بر تو کرد پسر
 سخنانا یک نام خود آراستی
 بینهانی سستش آرم نکست
 بر تخت شبرنگ کیستی نورد
 یاد بارگی چون در آور دنگ
 که یک زخم تیغش دور اگر و چا
 ز دنیای ترکان فخر خوی
 یکا سندا آراست بر کرک و کثیر
 گل زنده خود را دران همیشه خوار
 بغیر روی آنگه ره کرد باز
 چنین یاد دارد ازان روزگار
 به پره روی از فر کعبه محمدی
 پند روی داور سپهر روزگار
 چو در مطحون سستم زایلی
 ز جنگش نکشت اثرانی را
 کسی کرد و شیر گردان دید
 بسندان پولاد خوار شکن
 ندیده نمرغ از سره و آفتاب
 سبک سار تار یک تل چو دود
 بجن کرده خشان چو جرم پلنگ
 چو خورشید تا بنده گشت آشکار
 بر ایخت آن کوه صحر شاه
 بکیتی حیاشد یکی رسوخین
 بد لب چو بجان خارا کلا ارغ

حک مکر داده آفاق با گروه قزاق در روز
ششم در آن مفتحوان و کشته شدن آن گروه
 نذلان گروه در دست شاهزاده پنجم گروه
 و سپاه طغرل حجاب تمام و کیفیت آن

کشتا در جهان بسته بر آن گروه
 بجاکش هر شته همه خون دل
 سبکتار سرشان کشته تیغ
 بخامی همه کوزنا گشته رام
 چو سوزنده آتش برون خنجر
 کشید تیغ و جهانند زخمش
 بتارک شدی کز زه کا و سر

در آنکه بسیارانی بی تیغ
 گروهی ز قزاق با گروه خود
 چو جنگی پلنگان بر تیغ
 در نشان و فرشت جهان شهیار
 دین سو جهان پهلوی کزاد
 فاندیک بره کرد سستین
 ز هر خار زان ازا شکار

در آنکه بسیارانی بی تیغ
 گروهی ز قزاق با گروه خود
 چو جنگی پلنگان بر تیغ
 در نشان و فرشت جهان شهیار
 دین سو جهان پهلوی کزاد
 فاندیک بره کرد سستین
 ز هر خار زان ازا شکار

در آنکه بسیارانی بی تیغ
 گروهی ز قزاق با گروه خود
 چو جنگی پلنگان بر تیغ
 در نشان و فرشت جهان شهیار
 دین سو جهان پهلوی کزاد
 فاندیک بره کرد سستین
 ز هر خار زان ازا شکار

مکر داده



مگر آوده چون رستم ز ایل
 از آن آتشین خنجر آکون
 نه زخمی زد از گزده هفت بوش
 ز تیغش از آن اثر و افش کرده
 چنان در آن کوه و درنا سخوان
 یک هفته آن پنهان کرده طی
 و زانسو با شهنورد آمد نوند
 مگر آوده با لشکر جنگجوی
 زمین بر سینه آسمان پرستان
 جنگ کین کرده ناپاک جنگ
 بهامون خوششان همه کوفت
 بهامون چو از کوه آشتا فتر
 بسی دوس از تیغشان کشته در
 بسی پشت از گنجان بر سپه
 بر آمد بگردون زیر نایب
 بهانسنوز چون آتش سرکش
 یکی آکون تیر دار و بچنگ
 روان خون دروسی بهامون مگر
 بسچی بر آرت چاره ایست
 که این پور و زامی کرد نقر
 هم آو داد خویش بند آست
 بهاشام که تیغ بازی کند
 بگردان روسی در آن زمین
 کنون اندرین داد و کی چاره
 پیاخ فرساده بگریست زار

بگفت اندر شخمسد کمال
 ز دیوان همی ریخت بر چاک
 که بر ماه ناید ز ماهی خوش
 قناده بسی اثر دانه کرده
 بر آراست خزان خوشنود
 بهشته بهامون در آوردن
 رسیدن مگر آوده شیر دل
 و زامه نوشتن رویان از کجبه
 از آهنگ شاهزاده شیر چنگ
 مسلمانان کشته شدن رویان
 بسی ما چون پیکر آغشته خوار
 که بر پشت زان سر با شمشیر
 از آن شد خورک سرکش نفیر
 نو کوی بین جاننش از آتش
 بجنگ اندرون آتشی آرنک
 یکایش خون چون طبر خون مگر
 بجنگ ارج خاریدن خار آ
 چو درنده شیر سته و پرنده باز
 در لشتم آوردی اول شتر
 بکجوسو ترکستازی کند
 بر آرت است یکسر شنیده سخن
 به چارگی زار باید گریست
 که همسوخاکش تن آواره خوار

بهر جا که خستلی برانگختی
 بگرز کران که بک دست
 بهر سو درفش در فشان شد
 از آن به کمر مردم دیو بار
 در آن پس ز خون شست چکان
 هم چون بر آره خور از قیروان
 رسیدن مگر آوده شیر دل
 و زامه نوشتن رویان از کجبه
 از آهنگ شاهزاده شیر چنگ
 مسلمانان کشته شدن رویان
 برافروخت آتش جان مژدولو
 بهامون چو کوه آتشی بر فروخت
 نذار کس ای تلونید اویار
 ز آهن کیمی گویرین جوشنش
 گریست نیست با در قد صخره کن
 رفاندند زردان پرستان زنج
 چو سالامه در این سخن شنید
 نش اندرین دشت دانه همی
 نسا که نیز یک آن ترک تاز
 چه سیلان پند و چو شیران جنگ
 که از یکجود آن ترک فخر است
 ز هر کس که بر سپه اند ویان
 سر سرگر سینه کردان رویان

بمخیز آب آذر را بگفتی
 جنگ بک مسکله زان نشد
 ز کردی گریبان بر فشان شد
 ز ست شمی زنده زان کار دار
 ره خوشترین بار بگریست
 شدش کرد پیر اب از روان
 که بر کجبه زینکونه آمد کند
 چو آتش جان مژد آور روی
 همان در غار زمین آهنگ
 بن کرده خشان چو چرم بنگ
 خاصمی همه کوز ناکست نام
 در دشت پرازدنای مست
 با خنجر فرخ آور و شوم
 تن گنجان بر با آتش بسخت
 از آن ترک پیدا کرد داد
 چو سوزنده آتش در آتش
 پس آنکه سپین موی بر کج
 نازد در کج جو نام کج
 خروبی بر آرد و جوشن
 باو آتش کین فشان همی
 که کرد از نیکونه نیز یک ساز
 چنین آفرینش ندیدم جنگ
 بهامون بی بر آرت است
 از آن نامداران در طویان
 گز آتش بر روان روسی

کوه نیکو تان که خوش آسمان
 دیدن بکسار چوم پلنگ
 پس آسایش زیاد ایر از زمین
 که چون از شب تیره جوج بلند
 از ناله جوینده راه کریز
 شب آمد هر اسندگان را پناه
 سوی کجور اندن زمان کوسا
 بکام تنگ و چنگال بس
 چون آرد و اسنان باعداد
 ز خمره کاو دم خواست خود
 به زمین ردین بر آورده مهر
 پراکنده هر سوی رانند بود
 پر و پند هر سوی بست افش
 و کرمه منت چاک چاک آوردم
 نقش لرزان ز کشتار او
 چو از راستی رسنگاری میرفت
 بد و کشت کای جنبجوی دیله
 ندان که نام تو آرد به تنگ
 چو پیشیند با سویه بس موی کنه
 ریل دامغان کرد لشکر شکن
 چو کشتی بخواند آفرین و پیش
 پاساتی امی بیدر مشتم
 نیاگوین گرت نوزاد شریک
 که اندیشه در اسن آرایه است
 شب تیره با کاکه زمین برار

بسوزنده آتش برافروخت
 بدر یا شدن در بکام تنگ
 که یادش بود دشنه زهر کین
 گشت بر رخ روز مشکین برین
 تن و جان رانند از رستخیز
 نورد و لبش بر در سنده راه
 نه کام که از زخم خار و دهنار
 به بنگاه کرک و کنا هم بر
 بکند آوری زین برابرش نادر
 نششد بر باره شیران کوه
 نه زبور ز نوره بکشا و پر
 بیال و پست و بنزدیک دور
 سر انجام نزار من شی بافشد
 سر ناسزایت بچاک آوردم
 چنین کشت کای کرد پرفاشجو
 زانم سخن جز بکشتار است
 ز فرزند دایه اییر ان نصیر
 از ان نامور شیر فولاد چک
 به چنگال زان خم پروروی کس
 بگوینده کرد آفرین زان سخن
 را که کتر حسا با خامه و مشک
 که از می از می از می از می
 آسمان ایاز از کوه و تپه
 از می از می از می از می
 به سحر آری به سحر آری
 به سحر آری به سحر آری
 به سحر آری به سحر آری

دم اشو و در سپردن بکام
 گرفتن تنگ پیشی از آسمان
 چو لختی بدینگونه بگذشت گفت
 شود مهر در بسنگ با خشر
 بل بخیر وان دست این شکار
 چو اندوده شد روی کسب تیر
 بلی چون راه انراست چه کند
 از اندیشه تیغ ترکان مشا
 سواران ایران با تنگ کوه
 با تنگ نادر در روسی کرده
 بیطر بس نعره امی کوس
 در ان پیشه و کوه و دامنه
 چنین گفت او بل دامغان
 بگوگان بدانده ش سال در روس
 بداد ان پیشه جان و تن
 پرورش نوندی در آمد نوان
 نودر کوهسا مان بچیک لیک
 که در کجی از آتشی آب کون
 شب از زنده سازی کفچه شد
 که جز است کفخار نام است
 را که کتر حسا با خامه و مشک
 که از می از می از می از می
 آسمان ایاز از کوه و تپه
 از می از می از می از می
 به سحر آری به سحر آری
 به سحر آری به سحر آری
 به سحر آری به سحر آری

به بنگاه شیران کویع کلام
 نهادن بر خنجر پای زبان
 بدین رایشان شد سر خنجر جفت
 شب رنگ کرد در شب کوه دور
 که باشد کزینده را شب حصار
 بر آذر دیوان با موم نغمه
 شود بخار خارا و حصار پرند
 ستر که هر اسنده جوید پناه
 ابر کوه بر خاک کردن ستود
 ز موم نهادند ره سوی کوه
 بناور و نه بانگ کرد ان روی
 نشانی از ان دیوسامان بود
 که کرامتی رستی از ما بجان
 کجا راند لشکر کجا کوفت کوس
 که خوراستی می ترانم سخن
 که از ان آمدش جان و تن ناقولنا
 بچک از بل نام و تنگ اندکی
 به موم روانگر دور پامی کل
 روانش پرانده پیشه جان زنده
 ز رستی کرت بود نام راستی
 زش داد دستور می و شکش
 که اینک در اینک آراشم
 راه نوم و کجی و آفتاب
 که از ان راه و ایا ایست
 ازین نون آراشم سحر قیا

کوه

که ای خامه پیکار آرا تونی
 بدن چلوی گفت اینا ز من
 بهر مشکلی مهربان یار من
 از مانه بمن تیغ سخن بر کشید
 سنجاری شمرده بر خاک ماند
 صبر تو چون صور دو کمان
 همی نشسته از نام دارا گشتی
 نیادم بست ای کمر بار کلک
 تو ای درفشان کلک زیبا نگار
 و کردین آسمان پیسره بود
 بر آورد از دودمان دودمان
 بر آکنده شده دودمانه از دود
 بر آورد و چینی بزند از تنش
 بنجید گیره با و محسود
 همه گفت او دشمن زهر آک
 کسی از وطن ستم کند
 که بازده پدر سکرانی کند
 از کفار کرد ولایت ستان
 از نیکونه بر سیاه اشن نمیش رود
 درودی بداد ای داد افروز
 همه باز دادی بارگاه شاه
 کنون نیز خواهم کجی یاوردی
 همه کج و کو هر پانگنده کن
 همه کو هر دود و مر جان من
 بخارنده کلک کمر بار باز

نخارنده رازد از تونی
 چو داور دانه را ز من
 بسر بر دوان از پی کار من
 ز تن رشته چار کو هر برید
 بزار می بجا که تن پاک ماند
 شمر را و کرداره بختی جان
 بمن مهر خویش آشکار گشتی
 که داری بسی پاسی کو هر کلک
 بفرس پاس جهان شمس یار
 جاتم پیشندکان تیره بود
 که در دوش بر آید از دودمان
 بسوزند آتش و نواز
 و بر آورد و زنده ز کشتی
 بنجش و بر زانین چو راو
 از ان سینه ریش من بر کشید
 سرودی به ان کو که کلک
 بدرگاه شه و درفشان کند
 بحریری منت پر شده پریان
 لبش تیش بر سینش زد
 کش از آفریننده با و افروز
 سرم بر کشید می بخیزد
 که بر شاه کینتی بسیار
 چهارزاد بود هر پانگنده کن

بهر سخنی و پایمردی مرا
 بهر کار تا گشته ای بر سپهر
 صبر به خوست رامش آرا بجای
 ز شش سبوی بخت اختر هم
 تو بر باریم اسکارا شدی
 از کید مدانیش تا پاک زد
 هم از نشسته ات آهین شوخ
 همه در سپاس شهنشاه نیو
 شدی چیره بر کردش آسمان
 از دود و دام در پر آگوش
 بچشم از سر بر زانین سید
 از دود کلک خوشندم تو زند
 کشید بیهوده زانین سید
 نشاندیم بگو شش و از سپهر
 کسی سهم دادش که در حوض
 که دل تادان و دوازده
 چیدن سالی زده سینه شود
 اگر و دوش و کو هر سپاه
 تو ای خامه خور زانین سید
 ای یاری من زانین سید
 بر اند می زانین سید
 بیهوده گشته ای سر من
 با و دشمن ای از آن ماجور

ز شک دل پر زوری مرا
 بدستم دهی جوس و بولی بس
 بر امش در مر از صبریت روان
 برویم ره درگاه ماه بست
 سرانیده معج دارا شدی
 تو ای پر خود سو بر خاک را
 هم از و دوات و دودار تو
 آباد آفریش ز کجا شخار
 رواند تو من و حاکم بر
 پس ادخواجگی و هر بندگی
 که بشا و کفر و ستم شکار
 بدش را فراموش از تو خند
 تا به پست از کجا با پیش
 خنجه که نماند بر خور خنجر
 از زانین سید از فریفت
 از ارم چپین زانین سید
 از دوش شهنشاه اگر شود
 زبان بر صدمه ج شهنشاه
 از دود ای سید از آن ناریم
 دان زبان زانین سید
 از کندی مدانیش زانین سید
 بختی ز کجی من عود
 در هر کجا به من بر عود
 بشا کس پیش بر زانین سید
 که بهر بر است با زانین سید

در دشت سهرانی حضرت شایسته کجی پناه اطمینان

از آن شاهنشاهی راستان
 از آنکه در این نام نام دار
 که در همه تاج و تخت کیان
 ز کوه کبابی کاشش بس
 برهوشین جواهر تن آراسته
 یکی پاک که هر در یابی بود
 بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
 کی آفرینش بفرستد راسی
 مسکنه قلمکوه است دور او است
 به و این دادش تا لاله شمی
 در شاخ کوزمان و در شاخ تبر
 دم کرک کردون بگو و دره
 سپاسم ستایش بیزدانش کجا
 تیا شاه آتشیر مرد آستخوش
 جها ترا تیا به چنین که خدای
 از تخت طاوس پرزیت فر
 سن بر سن پرده بر پرده بود
 ز بر صحران آفتابی پدید
 بخوردی همه بوده همیشه شیر
 یکی روز بر در که شمس ریار
 و دیگر نامم طاووس را و پور
 چهارم پادشاه افغانی دلیر
 دیر راه خواندن آغاز کرد
 سرغغانان اسم تمام خدای
 از مانده بنده بیان باز بنده

اینکه در میان یک تخت طاوس مقرب خیم
 ظفر و جام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ
 باروش توران داشت در یک روز چهار
 شصت نامه بر سگاه کستی بنا از شاهان و کجا کران

تاج اندرش تاج ماه آفتاب
 ز دیوار دارند و کجها مستخدا می
 پند زین چنگال بنما در است
 نه پند و در دل سگالده نمی
 سحر آهوان کاز دندان ببر
 دم کرک چند در آهوه برده
 که آن کوه آراست از جان پاک
 که تا بیزن برابر خواب خوش
 که یاد اسرافوز بهر دوسلری
 بگاه بهار از چو طاوس نر
 که شیر فلک شیر هر پرده بود
 که آن تیرکی روز به خواه وید
 همه اندرون سر به شیر کبر
 ز پر پرزی آمد از می چهار
 ز پر وزی جنگ ترکان تور

فتحنامه شصت از ملکه اوه غازی عباس شاه
 و کیفیت نجات دادن سلطان کجرا از چنگ اس
 و کوچاییدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
 بر آید است زمان نامور شهریار
 چناندار در ارامی کشور ستار
 حمایل ز لولی بیضا به بر
 بگوهرین روشن آراسته
 ز در یاسی نورش در ماه و هو
 تهرکی ریابینده تاج جسم
 جمودی اگر او بود می جهان
 خیمه دران پایمالش بسی
 همی پشت کوران بخار و بجه
 هم او رنگ انان بهر رنگ اور
 که باز یکراپه بسبزم غزال
 بی راحت عالمی برده ریخ
 ز پیداد کس بر تیا فلسفه
 ولی سخت در سخت طاوس دا
 در آور و بر اسد ان بلند
 بر افراشته بر کج سپر رخ برین
 از ترکان سپاهی فرستاده شاه
 نکند نه نشان سر بشیر تیر
 که شد موسی کججه بگردار شیر
 سر و افسر شیفت بانای و کور
 که چون آمد اشپخدر از چنگ کج
 سخت از نخستین سخن سبک
 خداوند بخشنده جسمای
 نمایند راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدنامی
 که شاکه روان تو پاینده باد
 مرا خزان کوی چو کمان تو
 از دستا با بیت فرمان پذیر
 بگردون کرایانت گردنبر
 بخواب اندر من اختر تیره باد
 ازین باد ریدم از سم بوبر
 چو کوی کی آتش افزونست
 که مرغ جان بداندیش شاه
 پیزدان پرستان کی شود شد
 ای چاره کرد سپهر روزمند
 سوی ایروان راه برداشد
 بزاری همه پیش کجاست خدیو
 بجان کرانمای ریج آورد
 وزان پس من ایشانم سپاه
 همش کوه دشمن سر شایخ
 بر سوئی همگین بیند اشس
 جانان انبوی شاه خسار
 نه از روزی که بروم آن
 نخواهد بر آن ره بودناک
 که اوج روی ایاتای و کوس
 دران روخت جهان شهر یار
 که چون آتش آن هندی آرنک
 وزان پس شیواراندم بر راه
 ششم روزی که دران پیغشوان

کنج بی سپید از راه گنج و نوز کوه سارفتن

بلند آسمان سبز میدان تو
 یکمین تمامه و باهی پذیر
 سر بسکالامت در زیر کرد
 فرحک با دجاوه دان چهره باد
 سپیدم از کرد تا بنده بوبر
 بسی کرد روی دران تو خمر
 که بکش و پر باغ یک سپاه
 غم و ریج از جان نشان دو شده
 که در راه شان نماید از گنج
 ره در که شاه برداشد
 شدند آفرین خوان بر کاه
 که جانی را از مشکنج آورد
 سپیداندم از کوه ساری بر راه
 شکفت و درش همه دیو لاج
 که بدرد دل سپیدانندیش
 هم تا فقه پس کز اینده مار
 برینش ندیده بس آسمان
 بگشتی تربیت راه سرتاک
 هزارش زلی نرد و سو پار کوس
 بدین چاکر استین شد دو چار
 ز شک نکل و در نهالتش سنگ
 انوشه سپاه جهاندار شاه
 نو کوی بر شد بهفت آسمان

سپاسی سناوار کجاست خدیو
 انوشه تراز رفد آینه باد
 بدین دستگاه احقرت دیر پای
 بلند می خیمت کفش تخت تو
 ز گاه همی و اثر کون سر سپاه
 سوی کتبخانه اندم سپاهی کران
 انوشه کجای پال دلو و زره
 بگردون پفشانه پرند پر
 ازین پر زتن آسمان پر ز جان
 یشادی از ان مرد لیبش بار
 شدند از ره گنج نامون نوز
 جهان آفرین بر جهاندار شاه
 هر کام دل کاسکار نشیوه
 کفش از حال و در پیش کجا میت
 که بسکت بر و هم بوینده پای
 نیشونده را سوری آمد ز زیر
 نه جز ریج داندوده و تمارمک
 نیش رفقه در ناخن آفتاب
 که از آن نیار و کذر کربل
 چو خورشیدش دیوان رفت
 بگردان ایران مشاک و آفتاب
 آن تیغ نهدیش بر سر زدم
 بر آوردم از کز زه ماران دار
 بزیر هم باره سوزنگ
 سر اسر چو اهرمین آتش نهاد

چو کرگان دیوانه گر کینه در
سراسر کمانهای چاچی بچیک
گزندی ندیدیم زانداوری
برافراشته پهلوی بارگاه
نماندیم بکین بجایزنگر و سه
گر پای پور و زکروان سپهر
سپهرش پندران بچشده سوخت
ز کشتار فرزند و کردار او

زگر کینه ششیر پوشیده بر
چو شاخ کوزنان دوشانند
چنین آمد از بخت شه یاور کی
بمیدید در راه فرمانشاه
ز خون کمان بعل که انداخت
چو تانده هوشش برافروخت
ز بر پیش بر پیش سر و ش
چو خم بهار پیش ز شکفت

فرودشته شود لیدر متو میمان
دران شک لاه از نشیب
ز دنبال جوشن دران سپاه
برایشان کشادیم درنده خیک
کنون شاد و سپر و زورش
سراسر جوشند دارا سخن
وزین سوختن چاکر شهر یاب
چو آن نامه در پیش نشاء

ز بر تار مو اثر وری جانستان
بنام آوردان شک کرد ساز
بهر وی بخت جهاندار شاه
ببندد شمشیر و بران خدنگ
سپاه جهانداره مایروان
بران آفرین خوانند در سخن
بر آفتاب الماس حجاده باد
بی پایان رسانید و اناد پر

پس از آن دویم نامد کشتا
شده شکت گویند و کردگارای
سز نامه بز نام دارا می پاک
خداوند پروزی و برتری
بترکی کیا پیش و کلشن است
کل آکین از دامن هر چمن
پس از پاک بندد انان به ارباب

فخما شهنزاده از اده محمد بختان
فرمانفرمای ملک خراسان از گذارش
طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان
تا جای سردار خراسان و شکست
خوردن و کیفیت و قایع آن

ز جان آفرین جانت پانده با
بخت تو تا زنده تخت تو باد
گرایان برین سیلگون کارگاه
ز خون بداندیش چساده رنگ
ستاره ز پر کلاسم و نسید
ز خاوری کشگر آراستم
نمشم همه رویا نمون بر کجا
نمشم کجوبال کند آوران
رشته بهره بایند کوب بر سنگ
هم کرد و جنگ آورد تا مدار

تو کونی سراز کج کوب کشتاد
بترکان نداننگ خاوه خدای
فرزنده جان و تانیک خاک
که از چند و چونست ذالت بری
چراغ بزرگی از درونش است
می آنگند از دسا غر هر من
ستایش بدارای زردان شتار

جهان را تو پانده داری بداد
جوان جهان خورده بخت تو باد
بجا و دیدت آن بر شد بهارگاه
پهانت تیغ الماس گونست بچیک
بچاکر چو نشو خسرو رسید
بفرمان کمر بر میان خود استم
در ویند کردان بر قاشجوی
سراسر همه عرصه خاوران
که گر جنگ را شیر دارند چیک
گزیدیم ز شیر او زمان می نزل

جهت پنج نوبت درین بخت
توفی تراستان شهزاد زمین
ستاره پیاس تو سپدار باد
بهر خان همی ژاله باری کشاد
چو آگاه کشتم سر اسر ز راز
چو پرنده ماران همه شیر خیک
بسی یواز بنده کردم ران
بهر زن نام آوردان سپاه
وگر سستی آرید از رز سگاه
بفرمانت ای شاه با آفرین

جهت چار بالش بند آسمان
ستاره ترا چاکر استین
ستاره فروزت شکدار باد
باین همی نامه کاری کشاد
سرم با سمان راز با گفت باز
چو درنده قسیران برین پلنگ
ابر کوه آتش فشان از دانا
پس اسید و بسیم داوم زمان
ببینید جز تیغ و زخمیم شاه
سپردم بسردار خا و درین

بهر تار مو اثر وری جانستان
بنام آوردان شک کرد ساز
بهر وی بخت جهاندار شاه
ببندد شمشیر و بران خدنگ
سپاه جهانداره مایروان
بران آفرین خوانند در سخن
بر آفتاب الماس حجاده باد
بی پایان رسانید و اناد پر

شده از کاخ بر جنگ رویند هم
 بنیرویت ای داد و دوران
 بدان جنگ چشمان بر خاکند
 با جنگ آن چنسا آفت
 بر اسان زن و مرد بر تار و پهر
 بر پیش زان سوی یکا سه رود
 چون سخت جنگ بر آراش شد
 همه شک چشم و همه پن چسب
 و با سپرهای دلیلم کران
 سر انجام زان پرده لان چلی نبار
 ازین سو سپه دار غا و زمین
 چنین گفتشان آن صف آسای
 بترکان کی جنگ بازید سخت
 اگر سستی آید از هم بتر
 گفت این دانه خود را بجنگ
 بهر دوری یارندم توفی
 سپهان رخ از جنگ ترکان تو
 چه گویی از مکنه از است را
 چرا آتش بر سخت آن باد پای
 کسی شیری آورده پس بی زبر
 همه بست از مبول آن مذکاه
 همیکه از تیغ تاکه ربای
 چکا چاک برنده نایچ جنگ
 بشمشیر گردان ایران زمین
 نه جنگی سواران ایران هزار

دم شیر بست از دم کاودم
 سپه راندر کشور غا و دوران
 رسانند از آنک لشکر خصب
 نگا و سوی غا و دوران تا شد
 بر مویله خوگاه و سپینی حریر
 یکی سخت نیکه فلک نند
 سر سر کین تو سمن خاشند
 بیلی صری و شک چشمی پهر
 مسد سپه دار آنکران
 بر خاش جولی نبرده سوار
 بگردار سوزنده آتش بزین
 که چون من پندوی دارای می
 بنیروی دارای پیدار سخت
 بگیتی در آرتان سر بگرد
 بنالید در پیش دادار پاک
 گمدار از هر کز ندیم توفی تو
 سپان زمین مده تانده مور
 بجوارش بر خاک و می نیاز
 یکبار لشکر بر آمدز جاسه
 گهی پهلوی پیل بدید شیر
 زگاه زمین شیر گردون چاه
 سخن کردش نیکون آسای
 قشاقاش برنده تیر خنک
 کند تاکه ز ترکان کین
 سراقاده در عرصه کانداز

همه کاغزن با بره رانین زدند
 سما نوندی ز ترکان تور
 که اینک ز ایران سپاهی لشکر
 چرا کاکاشش ترکان زکار
 به پشت بیوتان نامونسپار
 برکان دور خوشنده سوز
 همه دشت بر آیین کوه شد
 بروی و برابر و کره بر کره
 خنک همه سفینه ان سنگ
 با جنگ کین آسکا راشند
 درفش کومی بر با شرف زشت
 بر انگیزم این تازه باد پای
 بود کین بداندیش ترکان تور
 تبه زیر سم توران شوید
 که ای از تو پروزی خسروان
 بجشای بزاری من ز مهر
 تو سپه دریم ده درین کانداز
 پس انک شد از خاکم بر زمین
 چو پیلان و شیران بزندان جنگ
 ز ترکان دلیران کرد کولای
 ز بیم چکا چاک و تیغ و تبر
 زمین حیره از اثر دای و دسر
 شد از جوج پاچی کرد و سپهر
 بنیروی سنا هشتیک سخت
 که زان سوی کاسه رود داد

بکین کوس بر کاس شود پن تو
 بچستی سوی غا و دوران ماند بود
 کردار امواج دریای شرف
 که آید و نرسد لشکر شهریار
 ز جنگ و خود بر نسا دندبار
 کتون ناسه آمد بر و دوزن
 هر کوه پر و پوسته شده
 بگرد از کفار غورده زده
 نیاورده در سنگ سندان و نیک
 بدان دشت هر سو صفت آید
 سپه رانده بر رده باز و آشت
 بر آید کیسه کجا در جای نو
 بگرداندر آید بر پشت بود
 همه خورد و کرکان توران شویا
 بتن از تو نیروی توش کوان
 بگردان نرسن مهر گردان سپهر
 گن تیره چهرم بر شمشیر
 بگردار بر زمین آدر کشب
 همه در قناده دو لشکر جنگ
 بر و پند کوبان کوبان ساسی
 بر اسان دل ترک کردن بر
 هو اتیره از انعی چسب
 شد از تارک ترک ترکان کین
 برکان یکستی در افتاد سخت
 چو آتش شد و چو دانه

بهر آب مشربها کاسه رود
 بویران زلی تا شبانگاه نشان
 پسر مردشان کشته در شمشیر
 کسی که بنید ز خود پرده کی
 بود مرز توران کنون پر بیم
 بیاوش نه می از هر سکنی
 بفرمانت ایشاه هر کین و مهر
 بر آن کاروان پور خمر و شراب
 بحرگاه شهابنده شیر که
 پس از نام آن کاه او جان جان
 نمودان ز جهان آفرین آفرین
 که شاه ترازو ز غیر در باد
 خرم خام تو رام کردان مهر
 خاک جلوه گاه محمد نو باد
 ترازو قضا پای بردست ز
 بفرمانت ایشاه سپدا بخت
 بیج خبر دبلان شاستیم
 در هر بنده شیران شدند سخن
 بنگارش عنصر بردلاور شده
 همش خار خار آگذر و شنه کشت
 دوران بد چون رستم زالمی
 پوشید از موج رودش زنده
 برافروخت سوبش بر شنبلیله
 جو در کین برانده و پیش چیران
 بزنگان و زاندر علی شاه نیو

بر قبطیان کاسه خون نمود
 شبا که بخای بیگانه نشان
 هر زن گرفتار در پالنگ
 گنوش سرا پرده و پرده کی
 دل از بیم دارای ایران
 در ترکان برین دمان نشی
 که بسته داریم و یکتا ده چهر
 پس کرد نام حسد او ز یاد

همانهای چای قاده ز خاک
 در کمان پشروی شاهنشاهی
 سراسر سگ کشته آراسته
 همه تنگ چنان تنگ بر
 سراسر لفظ خاور زمین
 همون تاج فرمان و بد شهریار
 شهنشاهان نامه نامود
 پس آنکه ز دانه ای خسته شد

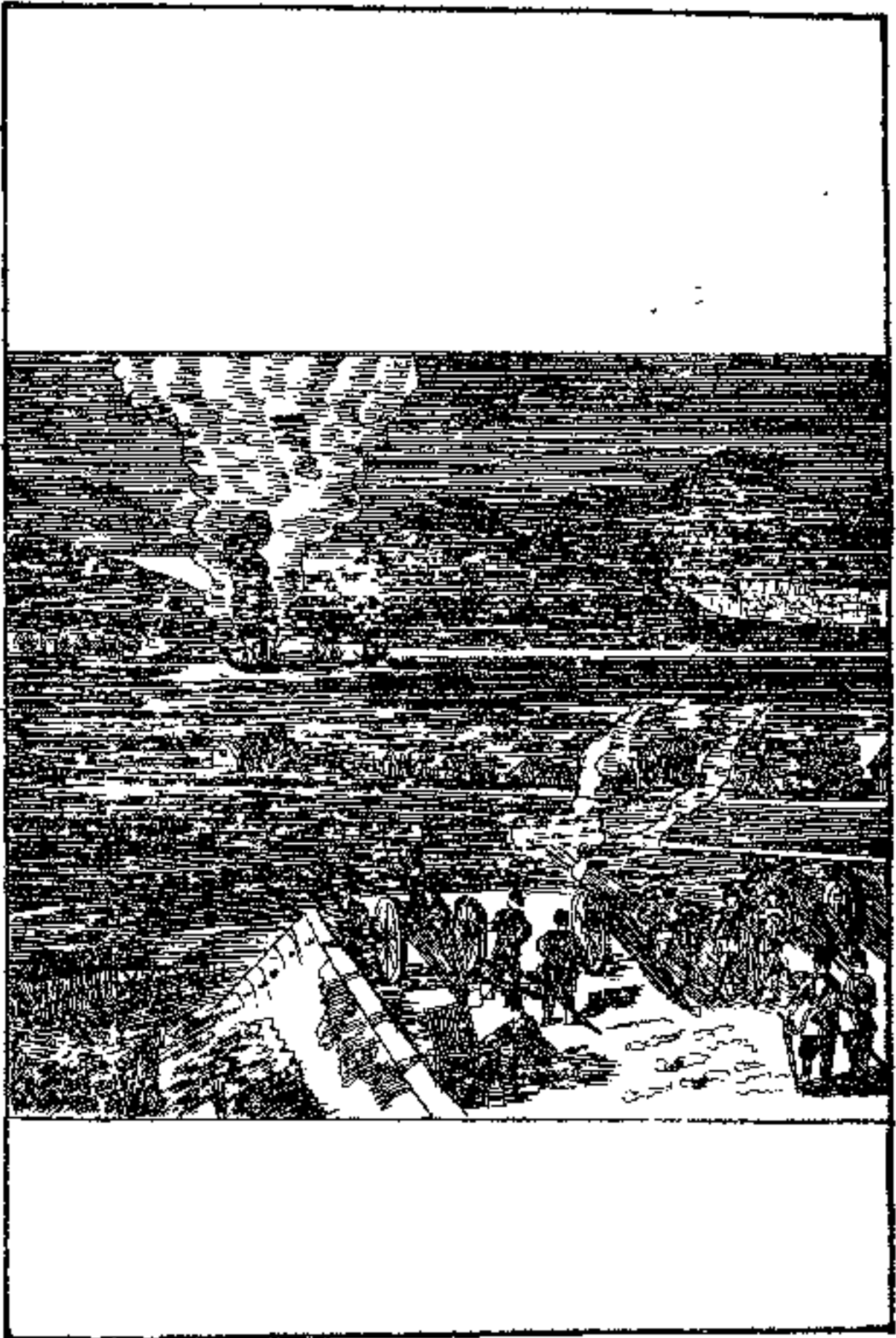
هره نامی چینی در دیده بنگ
 نه خور که بیا ماند در حشر کوی
 ز سیم و زو خورک و خواسته
 دمان تنگ تر بود تنگ فکر
 شد اما سسته چون سپهر برین
 اگر فرمان پذیریم و خدا بگذار
 شکفتن رخ از خمر خج پسر
 که دیلم خدا بود از شهریار
 سر نامه بکشاد و نا و پسر
 توانان کن بر تن تا توان
 بجان و تن شهر یار ز من
 شبت روز نوزت چو نور و ز یاد
 بچکان درت کوی زمین ز مهر
 شاد و بچم محمد تو باد

فختم آمد میرزا موسی مخیم باشی ارشت
 که با سیفت روی که از دریای خزر به امر
 اشپخدر بگرفتن کیلان زمین آمده بود
 و کشته شد در جنگ دستگیران دیلم و کیفیت چگونگی آن

بچا دوست تو دست قدر
 چو ادری بدیلم کشید نیم خت
 درفش از لی کینه افرایتم
 همه آئین جنگ و کینه تن
 بسی خنجر از بیدین بر شده
 بچون بد اندیش شنه کشت
 بران برک چون خنجر کابلی
 و آورده از کین برابر کرد
 که چرخ چو ترسندگان زرد و
 آن بر به چاره خندی برق
 کران ماه فرزند که با شنه دیو

بهین دستکاه می دیر پاک
 دلیران دیلم ز بر تا و پیر
 در دیلم کین بدیم مردان کو
 بهانا چو باران دبانده ابر
 همش سوسن آمد چو کرد آن
 بی جنگ در پیشش بر زینت
 بدیوار و بر زن بر شنه کشت
 دمان با میان مدح پوشش آمد
 زنده بنالسد ابر و دم
 ز خورچک در بزم کفار بیان
 بدیدار و شن چراغی کاخ

چو دست بر آسمان ز بر پای
 سراسر چو شیران جنگی دلیر
 بجنگ دلیران همه پیش رو
 بدیلم مبار چو جنگی بزر
 بگفتند بر کین خنجر از بر جنگ
 چو پاینده کردان پر و بخت
 روان سوز خشت جگر کاوش
 همه چون تمسکات بچشم آمدند
 در هول مانند آورد در دیده نمر
 به جوساد تا دور و گرداران
 بالا بروند سرودی ستاخ



بفرنگ با خور و سالی قره
 ز خسر و خد اوند تاج و کمر
 فروزنده چهرش چو تابنده بود
 ستایش بدر کاهش کراستیم
 اما یک حسن را بفرمود چست
 ز بهیچار مردان بدریا کنار
 ز اندیشه تیرشان در کرب
 کناکاه چون گشتی آسمان
 بهر یک بسی آتش افشان ننگ
 بهر یک بسی کرد در باشکاف
 بسی از ننگان نویسنه تن
 شدی و در دهمان دریای جنگ
 بکفا که این قلام سیلگون
 ازین پس بدیلم بهایه کر بست
 بکفار بوداد که لرزان چو پند
 و ساسن بسی آردای دزم
 که بر اتلی رویان چو شند
 چو کوندگان بر کشیدند دم
 دلیران شدند با بختن یک سره
 تو کشتی دران مرز بازند و بیخ
 روان گشته با بار و برک نبرد
 نکلندیم بنگاهی از خار و سخت
 بسی جنگجو کسبل و بهره دار
 رفیع آن کجمن چاکر شهریار
 که پد از دلیران جنگی هزار

بدانش کشا پسته هر که
 سراجش از پایه اختر سپهر
 کزان باد چشم بداندیش دور
 ز هر کوه نو ساز کین و سپهر
 که بفرستشان ساز و برکن ست
 نشاندم حکبان بهر بکندار
 در دریا ننگان دنیا سینه
 بسی گشتی آند در با میان
 به ریاستان بان با ننگ جنگ
 کشان ز رفت دریا بدی با ننگ
 با ننگ کین باز کرده دهن
 برین بر شده نیل چنان ننگ
 چو کوهی بر آرد و بس موج خون
 که کس را با ننگشان با نگی بست
 حکبان دیگر خردشان رسیدم
 بدریای آب آتش افشان بودم
 ز هر در فشی بر افرا خفتند
 پشروی بخت جاند اسیم
 چو شیران با ننگ آه بره
 بهی مرد باریه با کز و تیغ
 بگردنه گردون بر آرد و کرد
 پشت اندیش شاخهای دشت
 هر سو پیشوار دل پرده دار
 بنگک اندون شیر دشمن بنگ
 بهر شد ز زینور زینور دار

هشیوار و وانا سندان را
 بخوردی کاشپوار و بسیاران
 ز ویلم آنگ حسن در برش
 ز زینور و خوب و تیغ و تهر
 بفرمائش او نیز هر کوه ساز
 دو بستیده بهادر چون بخت
 شب در زشان دیده از خواب
 کشیده همه با دیان بر سپهر
 تو کشتی بسی کوه آتش در آب
 بدریا خوششان بشکاه خا
 همی زان ننگان دریا خورند
 حکبان هر اسان در آه ز راه
 خراسان بود کیتی منسور
 ز رویه نین آتش فشان
 که گردون زدیم در آورده
 که ناکه غریبان کوهی ترزه
 ز دند آتش کینه بر هر صرای
 زدیم شیمان در دل برانی
 ز پولاه پوشیده روئینه
 دلیران خودشان چو در کین
 ز پیران شیر و وزن پل ساتی
 بکشتی همه استین بر زویم
 شب در ز بر کرد لشکر سایر
 هنرمند و دانای و زرم آزادی
 بهر پلپا پکر زنده سپل

جوان بخت و در شمشل و پان
 چو پیران روشندل کاروان
 میان بسته در آستان چاکرش
 ز لشکر دلیران بر خاش خر
 بچستی بدیلم فرستاد باز
 بدریای خزان نشان در نگاه
 در اندیش کردش ماه و پرو
 فرو بسته ندان پرود بر باد و سر
 چو عرشا بنده دار دستاب
 در آرد و هر سو ننگان بیام
 که از نغشان بود دریا بخت
 خردش ز ریای بر آمد بجا
 بدیلم ذکره دزم کرد در دند
 همه آب دریا و آتش نشان
 کشیدند گشتی زد یا برود
 در سپهره با سوک داند و آه
 نمازند ویرانه کاخی بیای
 زده کوس بر چوم رویه کاک
 از امن بخت مار شین دهن
 سوسی هر بار اینچه زنده پیل
 شده پل بازار بر سیدانی
 کوی ندرت بر کرد لشکر ندیم
 ایاتای فرغین در رویه کاس
 با بر پدر کرد و نیم کسبای
 بسایه برسان دریای نیل

<p>بزرگ کس و شد بر سپه پیشرو کرد آب پیوسته آن شرف یکی شیر را همیشه باشد کتابم ایار و دباری دلیران هزار کجمن گاه خود کرد آن پیشه را با هیچ فلک تیره ابری زدود چو در بای قهر آسمان کشت تار بروی دلیران نهادند روی بارید آتش بآن خرفت بود شرر بار کرد آن هر روز بخت بگرشان ز سوزنده آتش کباب سوی رود باری سپهر روی که ناورد روی درفش است و شفت از آن بی نهر کرد بچسب دره ها ز روز بداندیش شده کرد یاد بر آراستم زرم روی سپاه بسوزنده آتش ز سازنده آب کشتان باشد از جنگ کردان پنا ابایش رودان دلمه نژاد او یکی هلوکی جنگ آراکسبتم سخن بریدیم پسله ایشان نکند بیم کس بل جنگی ز پای ز باکو غولاد را در نکند برون پلتن سل با کهر بر اسنان دلزان کشتند</p>	<p>ابا آن برده دلیران کوه کز کار کشتی یکی رود بود چو شیران دران پیشه نهاد کوی پلتن بود از رود بار ز دل ریشه بر نداشتند بر آرد از موج آن شرف بود چو کشتند زان زرف دو و ده یکبار شیر او زان از و سوزی از هر پیشه ابری بر آید بود برایشان شده ادر هر وقت ز شصت نفر دوزن کرد روی آب سر انجام از آن رود پرخاش در آخر بناچار بنه و پشت در دلیلی کرد پرخاشجو سرخ پرده چون قهر کون کشتی که از نیردی بخت پیر ز شاه گرفتند آن دیوساران شتاب دران پیشه زانندیش حبشند من ای شاه گیتی دگر با داد سر امر بکن خواستن خواستیم اگر شتم در زنگه موسیستان که از پلجانان تارک کرای یک تلمی دهره اش سر نکند نشاندم من ای شاه پرو دگر کشتی بران پیشه روی سپاه</p>	<p>بچنگال حرم شهر بران زند بر روی سر آنکس بیم سپاه که نا دیده آسپنی از کشته در آن همیشه آتش دل در کین بانگ کین خواستن شد چو بانگ تلم فرود کوفت کوس که کام بنکان سپردی بحام ز در بای خزان بد ریای جنگ بسی سرخ ز نور بکشا در از آن موج چاده کون کوه کوه شد آتش نشان از دوری است ندیدند جلا کام ماهی کفن نو بگو شید بار دمی کینه خواه بشیران این پیشه زرم آرمای بر آراست تا شاکه کارزار روان کرد مردا کھی باز کار شده خورد ماهی زرد کین سر از رود چید و آمد ستود ز آمد چنین آنها ترا نور و شی را به نگاه ناه درنگ بهر در نشاده بدندان و جنگ جگرشان بریدیم در دشت کین تشیع دلا در بنیر دی شاه ز تاه در سوی چکر گرفت سر از تن بریدیم چون کوسپند</p>	<p>بسیل تر از د با بشکرند شد آن جوه باز ایجه انداز شاه بشمشادین از و سوسپشت چو شیر کساری بانگ کین بد آن پیشه که آنسوی رود وز انسوز و اب سالار در بدان دیو ستوه را شیفتم کشیدند بر آسپن بر ننگ بر ارمان ز نبوره جان مشکر به خواست از خون روی کرده بانگ جان نشان زهر چرخ در آتش روانشان در تپتن زان سر و دباری سپاه کشتی بدان پیشه حبشه جای جنگ اندرون بای کرد آتو نوند می سوی چاکر شهر بار ز شصت نفر دوزن کرد روی جنگ بی پایان سر و دباری کرده کتون بازی آرمای ایراد بیاری کوهیم هنگام جنگ نوزان پیشه کردان چو شیر که از ویلی و بره شهر کین در آدینت کردی دران زند بفرموده افسر و فر کشت ز سیصد نفر دوزن روی پر کردند</p>
--	---	--	--

کون

کنون خست در ازل بسب
 ز ستاد آن لشکر گوست
 همان در شان و آفرین شاد کرد
 علی جان آن بنده خورستند
 و پسر بخوروی فرخنده رای
 بخرگاه دارای کردن از نو
 با شنگ دلکش شبانگ دار
 از اسب آن نواز نامه دل سپید
 بران آفرینش پس از آفرین
 که شاه استاره لشکر تو باد
 بر فاطمی دارد ای تاج
 زمین و آورا آسمان کشور
 که باید باورد دروسی سپاه
 همانا که فرمان فارار سپید
 چنین داد فرمان کنایه سپاه
 که من خود و یقربان دارای گاه
 زمین از سرمه باره گشت آسمان
 همردی با همون منعم بگوه
 ز دیوان پرنده کام زمین
 بندهی سنان روح خطی نژاد
 با شنگ آن کرک ناپاک گیش
 مرد از رود برد اسن که جنگ
 ز خا بر آراسته بار نو
 ز پی شیر مردان ایران دلیر
 به شجرت چو زمین تن اسفندین

شب در روز بر گشت بمان
 پشیمان ز کردار آشوبت
 بهانشان جهان آفرین یار
 فتنه مرصع میل سبک از رود ترتر که
 راورد ایمنه کوه سار شوشی محاصره نموده بود
 و در شب بسبب شنیدن ترک تازیهای بلک زادی
 عباس شاه غازی از راه کوه سار بجای کچه فرار نمود
 فرزند چرخ یار تو باد
 به پروزیت باد پروز کر
 بلند اختر آفتاب انوار
 کمار در کی لشکر کجینده خواه
 بفرمان پذیر می نمی ناید
 بر آتشوی اشچند رکینه خواه
 سوی کچه باید برانم سپاه
 بلند آسمان دینین نهند
 هر گوه کرم چو نامون ستاره
 جواتیره چون کوه بر زمین
 زرد زمین در آسمان در کش
 چو درنده کرکان با شنگ
 بر آراست مطهر بسی اندر وی
 چو آتش شده در دل خار
 با شنگ کوران و زور چو شیر
 کشاید هم روین و ز کوه سار

پس آنکه دستاوه بانیا
 کنون تاج چو فرمان دبه شهریار
 بشادی کرایان دل شهریار
 بود تا بلند آسمان را خوام
 قدر را خم با شنگ تو باد
 چو در عسکر آن بود از ای سید
 و زان پس خود از جو عسکران
 کجین چاکر جو بشتن پیش خوا
 ز ترکمان جنگی و انگور و دست
 بفرمان پذیر می ز جان خواستم
 کشید به سپاهی و آینه و در
 شد از سم لوران بگرچه خاک
 بفر سوزم از فرشتا جهان
 ای چو مردان ایر النسیاه
 چو آن شد آن روی جنگ
 بگرد خود آن دیور زهم آزادی
 بدان کوه آتش چو در یاسی آب
 ز چوچی کمان خیز رانی خدنگ
 بسان پلنگان در انگوه و در

سوی چاکر ایشاه کردن نژاد
 که بخت تو ز بگوه آراست کار
 دور چو چون کی تان باغ بهار
 که دار در دوان خداوند شاد
 چو کینه داشت آن نامه سر تا پیا
 سر از چارمین نامه بکشاد باز
 سر ای بر آبنگ آن شهریار
 که کوه سپهر کند و امانا سپهر
 همچو اند جان آفرین در چنین
 خزام بلند آسمان بکام
 خشتا بر تران خدنگ تو باد
 شد که ز نشو کچه ساند یو
 سدی کچهران سپاهی کران
 سر از پای بر آسمان رساند
 فرو بند بر وی باز گشت
 یکی جنگ لشکر آراستم
 بی زنی نژاد و به نامون سپهر
 چو پهلوی بدخواه شد چاکر پاک
 تن گاه کیشی بگرد کران
 انوشه بهم در نوسشتیم راه
 که جویتد ابران سپه جنگ
 بدانان آن گوه کردی کرای
 هماندم کاه و لشیج و کعب
 کشاوند اسفندستان و کنگ
 ترکمان روسی نکندیم

ز خون براندیش خسرو و جنگ
 به چم چو از کوه تابنده بود
 در اندیشه کان جادوی بد
 لبش سهم دادم که از یک بیخ
 کیو کان براندیش بر خاجوی
 چه کویداندم گردان در کس
 که بود او دیگر دان پیرانین
 بپارم ز کین آتش کوه کوه
 بروسی و پیران شد آموزگار
 کش از کجوز آمد گزارنده
 بغر سو و خاک از تن پیرون
 از قنم ترکان بر خاجوی
 شب تیره آن جادوی تابکار
 زهر دیو لاخش دل شیر چاک
 ریش سخت چون جان لاریان
 کنون تا چه عشق خسته رسید
 همه درشت پر بر کس با دست
 از ان نامه دانای فرخ شرت
 علی آسمان کسلا ناپسے
 به استان کن پاک نام آفرین
 نصبا در غن جادویها کن
 کنون پاخ نامه از شهر یار
 از ان خواه یاری که یاری بی
 درین داستان کلک نیز کسلا
 که شاه مغان خسرو چیرت

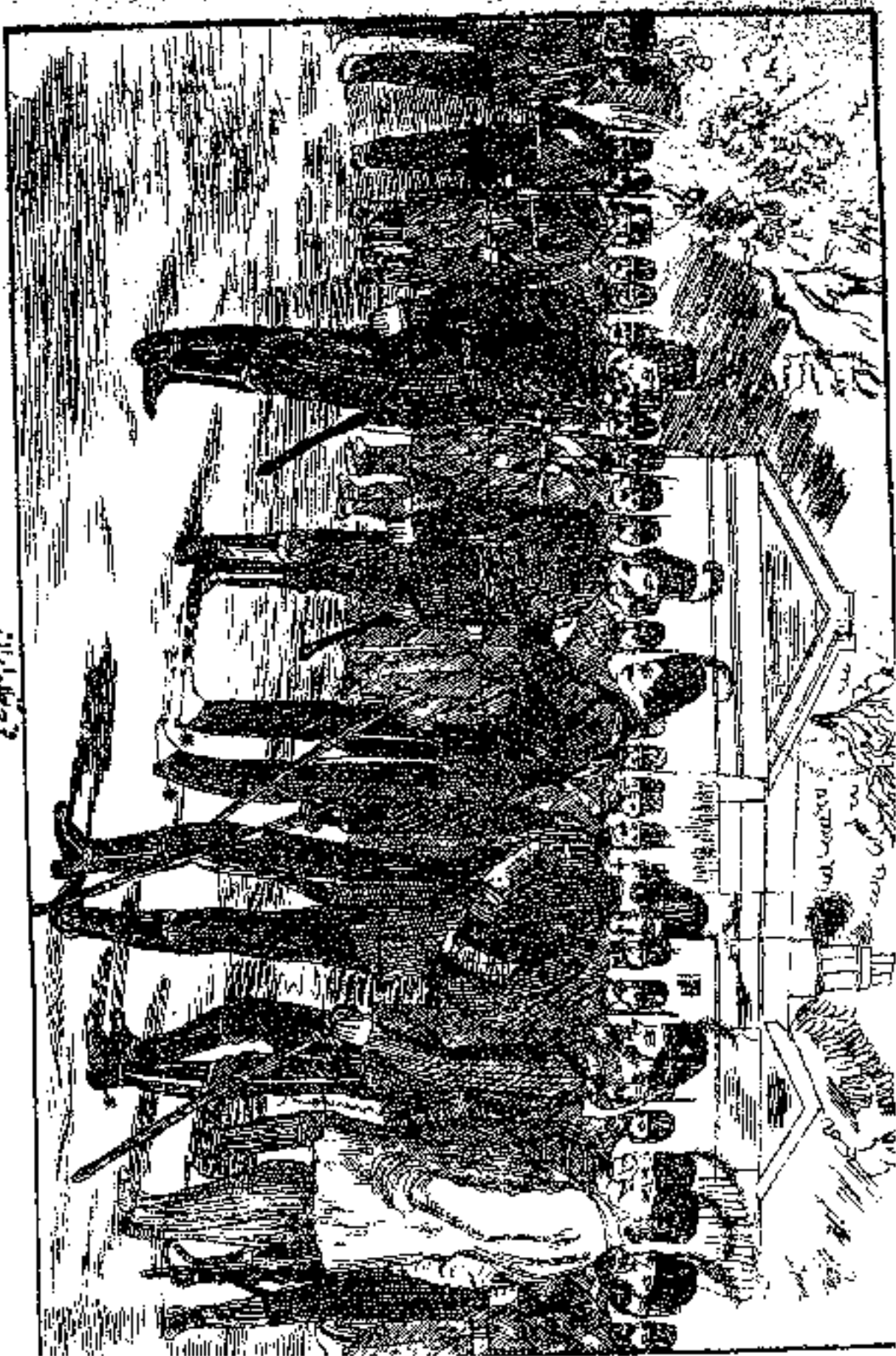
همه سنگ آنکوه چخاده رنگ
 بر آمد سوی کوه رانندیم بود
 بجاراند لشکر از آنکوه سر
 مرت دور سازم ز تن بدین
 از اید رگجا رانند آور در دکی
 که در سخن آوردش فسوس
 از اندیشه جنگ آهنگ کین
 ز شین سوین پیران کرده
 که شکوه کوشید در کارزار
 به بنیده چون ابر بارند
 بر آمد گردنده گردان بجان
 خواشید سوی در گنده کجا
 سوی کجوز رفت انه کوه سار
 به رده از دیو چم پاک
 دران جز بهر استه ننهاد پی
 ز خرو چه فرما نم از فرسید
 بچون آبگون و گند شان شد
 شکفتش دوش چو خوم بهشت
 ز پشتی کر آن کووگ که دچو
 که پروردش از غیر خیری چنین
 گزان راه پیران دانازنی
 بر آردین نامه نادر

و آنکو بهارمان بر دزی چاک
 در آنکوه ای شاه کرد و گراکی
 گز ازین کی سرد در مغان
 سخن راست که تا شوی رگجا
 بجاراند لشکر چه بود پس کمال
 چنین گفت نامرد در مغان
 می گفت در با اودان بگز
 ز ترکان بی غوغا نام چاک
 بگفتش همه در سپنج نبرد
 که از پور دارای پیران خردش
 چو تیش ترک طلا در سپه
 چو نشید از پند در دو و لغ
 یکی کوه بر آسمان برده سر
 بلند آسمان بیدار لش چاک
 از اندیشه شیر دل پور شاه
 سواران جنگی برین اندرند
 کما تاسی ترکان همه در بند
 برو نام شجانه جان ببرد
 مانده مرزا و آن استخوان
 چنان شاه چاک چنین پرورد
 تهر در فشان دراز چنین
 چو یاری و در نشان

با پنجه آراستم کارزار
 نه وی ندیدیم یکتن بجای
 بجنگ پیران ایران فتاد
 که با راستی رستگار سیت یار
 که بر نافت چو از نیر و بهال
 از اشخدر آن دیوتا پاک داد
 از گردان آرا کنم نرم برز
 بگرشان بگلج کنم چاک چاک
 که فروار گردان بر آرد کرد
 که شود در دشت چخاده پیش
 از تارک جنگ تکاور سپه
 خوکشت تارک جانش جواغ
 بگفتش هفت آسمان چو نشیر
 که نارد شکستش سپنا زنگ
 که کجوز لب پوزان سخت راه
 کما کگل بلان در همین اندرند
 پذیرای توان فرمان دهند
 همش جان تنجیده جان سپر
 که آرد و پر ما به مغزی چان
 چنینها بی روز کین پرورد
 نه جادو که پنهم بر استین
 بهان پاخ آرای بهر نامه است
 بهر باریت کما کسری دپ
 چنین جادویها بر آراست
 کش آید رضا چاکری ایرد

پاخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند
 فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان

Empire



بسی کرو نام خداوند یا و بود
 پس از نام یزدان دشمن و سپاه
 نگارنده پر خرد پیش خواند
 که بخار غش را مسح سخت
 بگو کامی تو نمازش بخت من
 دلیری سپهر آفتابش توانی
 پیران خشنده دارم بسیار
 در یزدان پرستان که کردی با
 از آهنگ قزاق و آور دشان
 از مردی بنماید که آراستی
 بجای وید با وی بداندیش سوز
 زخت چون مه و مهر جاوید باو
 یسان لشکری کین آتش نشان
 بکشو خدای در آن بوم و بر
 همه سو آن بوم در برتر است
 هم ادکج خود لشکرت را فره
 چه لشکر ازین مرز انم بری
 را ندردان از دم آردا
 مباد که از حرزایر آن بر یو
 بچستی سوی یزدان شد روان
 بگری کردی بچرخ مسپاه
 که بایده آن بداندیش مرد
 فرستاد دارای کیتی نوند
 شش خور و شیران ایران کند
 نماند کزین بند کرد درها

کذاشته و خود در تیر برای گرفتاری
 اشپنچر رفته باشد

لباس شاه گرانمایه چیست
 رخت زیور پایه تخت سن
 بزرگی صدف درناش توانی
 که بچشم آسمان خشنده باز
 تن جهان نشان از دم آردا
 که آرد وی از کینه در کوشان
 جارا چور و ز آشکار استی
 بجای بداندیش آتش فروزا
 دوشه وی آن ماه و نور شیدا
 با سارکین در دیار وان
 بمان ای به بزر تو ناران پدر
 کشاوند و دیقان کشور کرا
 فرستم همه سال از سره
 بودک و سپهکش بسنگ روی
 پندرمی برنگ کرد در با
 را ندروان آن بداندیش
 اباد کرد کوه برز بهر کوان
 دیران نوشتند منشور شاه
 به بندد و رکوه دست از بند
 بهر سو چو طمورت دیو بند
 از ان دیوار در گمت آرد

یا سخ نوشتن حضرت صاحبقران

چشم بداندیش ناپاک نراد
 جهاندار دارای یزدانش ک
 دو سپاه و بکشاد و کوه بر نش
 فروزنده جانش تیران سلیم
 گریان بگرد تو ز پنا دزشت
 بر دشمن شست مهر و جوشن است
 بمن گشت روشن جو تانده بود
 بتارک ز پیش آفتاب چون
 که از خون گرفتار شده لور کند
 که خاک بداندیش دادی بیاید
 بتارک فر اوانت ولی مهر
 تو تیزی بر آرنده گاه کی
 انان مرز لشکر به بر گزشت
 گریه میان چاکران تواند
 تراد از دم ای ز یوز تاج زر
 بکار خود و اندر شهبو ارباش
 بر نفس زند و خمر بر کاس گوی
 بدان به کوه جادوی پشیر
 بهت فرستاد و پور شاه
 لشکر این شاه با دستهد
 و زان کوه نامون کند کا
 که نهند را پیش شمشیر تیز
 سر تا سر اندیش بر بند آورد
 سرش بر سر دانه بران کند
 را انامش از کام نوا آرد

پس آنکه بخارند و هوشیاری
 کدای پر خود پور بسیار دان
 بروشن دولت یار باشد خود
 رخت آفتابست بر زادش
 بزرگی درخت است و بارش توان
 رخت زیور کاخ و ایوان شاه
 همه شست خاور بهم برزند
 در هنر نهی گشته خاور زمین
 برندی مبادت ذکر دان پهر
 بشکر ز و خواسته بر نشان
 یکجور فرمود خسرو که کج
 یکی خسروی جامه با تاج زر
 چو پربایه شریف و غشوشاه
 فرستاد با کج و تشریف شاه
 که بنگار ای مرد دانش شونده
 بویزه بیانی اختر شمار غ
 فرو شو کردان دیلم زمین
 که باشد حکمت این بی در جهان
 ندیدیم در سال بیان دراز
 چو کبلی سر و می آرد بکل
 بی نخت خسرو چو یاری کند
 چو نیرود و با حشر شد بمور
 چو دیلم سپه شاه را بنده اند
 بنزدین خردن چیست در فرنگ
 بلان دیلمی چو باز آفرین

پشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرما فرمای
 خراسان بخصوص جنگ تک
 ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چرتور اش بر وجان شاه
 همه کام حد کام از در زدند
 ره در زمان گشته در دست کین
 ستاره ز چهرت بمرد مهر
 بنا خواسته زربش کرفشان
 فرستد بخاور پی دست بیخ
 دگر بایه و کوه بر آکین کمر
 فرستاد و داد دستور شاه
 سوی خاوران در نور پده راه
 شد مگر از جنگ ترکمان تور
 بفرمانت ای پور فرخنده گنگ
 در ایست بجان را مثل آه
 سپهر خاور ترا چاکر است
 گزین پس بد بیای آتش تند
 سه پولا دسم تنگ زرین ستار
 بتشریف دارای کشور کشای
 بد وقت آن آصفت زمین
 دستان پس به انامی پاسخ گنا

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران میرزا
 موسی نجیباشی امانی کیلان و مبلغ
 پنجاه هزار تومان بصیغه العام تخفیف
 دادن و مامور فرمودن میرزا یو
 مستوفی را بسرداری کیلان و دارا کنا

سز و کر چو شیران درنده اند
 که تا دیده آهنگ آموزگان
 که آمد سر آنگ کردان کین
 بیخشد جیشد غور شید تاج
 هنرهای آن را مردان نیو
 هزار از کور دی آزند مهر
 بیخشد جیشد غور شید تاج

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
 بشیرند فرزانه و کار دان
 فروزنده جانت خور و پرورد
 بسرو می که بست آفتابش تدر
 دلیری می و میکسارش توان
 که راتد ز لشکر بفرمانت پور
 برای ولایای کجوشای
 زیزوان بجان را شست خوانم
 که انامیه دانش که کند آود است
 اگر کوه آهن بود بشکنند
 چو زربد اندیش شمشیر کام
 گزین کردان بفرها و رضای
 که شامی جان میوه آرد چنین
 چنین داد فرمان جهان شهر یار
 یکی نظر پاسخ بدیلم کرده
 که باشد همین چاکر شهر یار
 بر آرز جان آفرین آفرین
 که از دیلمی روسی آمد توان
 که تپو در در اغو جره باز کرد
 سز و کر در دآهوا از شیر دل
 جهان پشه بر سپل تازی کند
 در دهور پهلوی ضیغم بهور
 چو خور گشت روشن کبیا نخل
 دلیران دیلم کسپل تبر
 بدان مرز کبسال بلج و خراج

بششد نشان به فرمان شاه
 بدادار این کعبه بیج بیج
 بر خاش چون گردش آسمان
 پس انگاه داری فرخنده کام
 بکش آراسته نامه اش
 بدیوان و پسریت فرخنده کام
 سر خام چون نامه آرا کنند
 سپاهی سپردش ز ترکان کران
 زمانندان تا بدیلم زمین
 بدیلم روانشد بفرمان شاه
 همش شیر مردان جنگ ز بسته
 بفرمان دارا می سپرد زکر
 به پیوه نبود سر بر آک شاه
 پس آنکه پانچ نهار و پیر
 چنین گفت داری فرخ خورش
 که ای آتش خرمن بدبکال
 اگر پای بر دم با شمرست
 آتشان در بکل کر یکی خوشک
 بد انسان که پرودت آموزگان
 به آنچه آن جادوی کینه جوئی
 چنان از تو بر خود جهان شکنی
 شب تیره از چشم زان کوه سخت
 قدم بر تو فرخنده اخر مباد
 امید به از زمین آستان
 در بنگاه تره بفرمان شاه

که در بکشت از روسی کینه خور
 که رنج سراسر شمارم به هیچ
 پاری کیم سوئی و بیلم روان
 بکار عمده خواند یوسف بام
 بی پانس کبج اژده خالمتش
 بیدان دیلرست زرم از نامک
 زرا کند ازان کبج دارا کند
 هم آتش نشانان مانند
 بدیشکر شاه باداد و دین
 تا بنگ نادر روسی سپاه
 فرستاد و هر چه سانه ار کی

بدیلم باند نامم ز کین
 سپاهی ز ترکان بهرام خوی
 به بندید بر کین روسی کمر
 چو سوزنده آتش بر پیشه
 چو بر ناماش خامه کاوش کن
 بدقش خامه کبج آورست
 کند نیزه چون آسکارا بکبک
 چنین داد فرمان جهان شهزاده
 بشکر که خسرو چیره دست
 ز ترکان زنگان و ز و مزلان
 چو بر جز دیلم و آمد ز راه

شی از وی بران و بیلم زمین
 زمانند می نیز پس جنب کجوی
 نمانند یکتن در آن بوم و بر
 چو آب روان پاک اندیشه
 از آن نه و کوم هر تراوش کند
 بشکر کمش نیزه بکج او راست
 نیند و برش کوه خامه درنگ
 که باشد سپه دار در با گنهار
 چو آتش بی پرند باد می نشست
 سپاهی بر آراست آتش نشان
 روان و در آمد بروسی سپاه
 روسی پرداخت آن بوم و
 بر آرد بخور نشید پر کلاه
 ز خسرو سوی و اسفاتی و دیلر
 که بخار با آفرین پانچش
 غم جان و بیخ تن بدبکال
 مراد دست بیخ آمد از اشرف
 ازان یا ظم خرمن پید مشک
 بر آراستی مای سپرد کار
 شدی هم ترا زوی کوه بلا
 بچک دیلر ان در کوش نماند
 از ان آخرت داد کند وری
 فروزنده چهرت بتاریک فر
 انون سورا با پد آراست کبج
 همه گشته آن بالشت بسوز

پانچ لوشتن حضرت صاحب قران
 با هم میل بکشت و امغانی که لشکر را از زور
 بصحرای ارمین کش و هم کشت ارمین را
 یا خرمن بسوز و بسپاه پادشاهی
 ملحق شو که شاه آهنگست ز می دارد

ندوی حلقه بگردن اژده
 سر انجام نیروی جنگش نماند
 چو کرد اخر خسرو دست یاری
 زده شتی مپوشاد و گردون پر
 ز دیوان تپی شد چو این دیلرخ
 بر کشتش از کینه آتش فروز

شاهای دران سخت بنگاه
 که خود را خرد در دل شکست
 باندوه سختی بردن بر دست
 بجز آستان شهرت سز مباد
 درین آستان باد می از ترکان
 بران سوی صوای ارمین سپاه

<p>همان آندسان بوم ویر خوش سر اسیر همتانش ویرانه ساز چو مشور پاشخ ز شامش رسید بهر خوشه صد خون پیش فروخت دشمنان سپه راند آن نادار زین رو و چند آنکه باشد شکر برایش خوام ای سپهر بنید و صور نخستین زیانت مباد مداد پرورده پراهنت تو تک گم نشه شهاب تو باد ز کوشش کرده دیده کرد و کوی ز خود روز در شربت ز کوشش هست پر دانای روشن و توان بنیاد آفتاب تو از پای کاه که با تیر ترا خامه یاد تو کوشش با دت فنگ ای سپهر بهر کینه بالشکر شهر یار زبان از لوتش بر سر سودنا کنون پایدار هست ایوان بگام کشون دارد آنکست ی شاه نو بر آرایش ای آسمان بلند نور و کنون راه ری باره بچرخ کایش ز آه و درنگ هم از تافشان ناز افشان بر ز دواج و میوه طایر نر</p>	<p>که سوری تواند بر تو شد در آن بوم و بر بوم با قایه سا بخورشید پر کلاهش رسید بهر کوشش پس خرمش تو شربت در آمد بالشکر که شهر یار بر آفراندان کشور گشمتند وز آن پس بالشکر که شکر کرای بفرمان خسرو سپه راند زود دشمنان آباد کردش خواب تو کس ای بیاینت کو کردی نو</p>	<p>خطاب با سمان که در جنگ بجای آوردی و از جا کران حضرت صاحبقران مورد کشتی اکنون وقت سورشان را دکانت بدست و خود مموله ار</p>	<p>بشرب اشتران سیکون خوشنت بنام جهاندار چم خطبه خوان در آسایشش از سایه چتر شاه بنامش بخارنده نامه باد بخدمت مبادت درنگ ای سپهر شدی پایمزد و شدی دستیار بر آوردی از زود و مان دو دو به پرورده پناه و بچا و جام که پرداخت کنی ز ناپاک بوی بهر کوه و نامون کج پستی بر بند به پیراه از خار و از خاره این زین برابر آرا چو پشت پلنگ نداری که آرزوی باز کرد شاه بخارین کن با بچرخ آنکوه و</p>
<p>بمهر پرورده کون شربت و شکین زبان از آن خو جانان است شبه کون مباد و اختر و شمنت بهر خورش آفتاب تو باد رخ مفت خاتون بر پشت ما که خوانندش از مایه هندوی شام ببین پایه پوست ده بر کام تو چو مخروله مویانش مخروله ساز بهر شب برایش سنجک اندر ش روان بدانندیش فدا کاستی شکستی سپاه بدانندیش را که دارا با تنگ آرایش است که آراید باید ز کین سوی مهر که آراست دارای ما رای رکا بر آفرای از آن پایا اشتران بر آن چارش اشرو چار ماه هلال از سر و آفتاب از زمین هوارا جوخت از آوری که آرایک رسد شهر با عجب</p>	<p>بکیونست پیرایه زمین پایگاه از ترکان شه آباد بهرام تو در ایوانش تا به بیت ایسرا هست گاه مینا و که ساغوش ره چاکری نیکی آورستی بهر بدخواه خسرو دی خوشش کنون گاه آسایش و مابش کنون مایه از وخت از با و چه بهری بخت مرز و دلارای رکا بر آن بند پیرایه اشتران بر افتادنش مفت اشرو و پراه از آن آبهوان آسمان دشمن بر آسایم از یکسای درکی بر آسوده کن از سخت جرم</p>	<p>خطاب با سمان که در جنگ بجای آوردی و از جا کران حضرت صاحبقران مورد کشتی اکنون وقت سورشان را دکانت بدست و خود مموله ار</p>	<p>بشرب اشتران سیکون خوشنت بنام جهاندار چم خطبه خوان در آسایشش از سایه چتر شاه بنامش بخارنده نامه باد بخدمت مبادت درنگ ای سپهر شدی پایمزد و شدی دستیار بر آوردی از زود و مان دو دو به پرورده پناه و بچا و جام که پرداخت کنی ز ناپاک بوی بهر کوه و نامون کج پستی بر بند به پیراه از خار و از خاره این زین برابر آرا چو پشت پلنگ نداری که آرزوی باز کرد شاه بخارین کن با بچرخ آنکوه و</p>

چو راستی نخت و تاج کیان
همه آستان رو بپوشه راستین
بداندیش اورا نکون از تو نخت
نه کامی نهادی بجز کام او
بجز من که خادم دلی از تویش
بگفته مانا که دارد خللان بو
بگفتن شمشادش آموز کار
خوی نرسیت از اخران نجان
چو دیدم ترا چاکر راستین
هم از سینه کین تو پر دهنتم
ازین پس بر شاه پستامت
زان دیشه کینفر آزاد باش
بسور مکرادگان بسته رای
هم از اخر زالی پیرینه روز
هم از مهر تابنده زیرین رسن
دنت زهره بر چنگ بهرام ده
اگر قدر جوی بخدمت کرای
نکو نثار بودیم و سپوده کرد
برامش ندیدیم آراستش
شب روز ما بود زانده دورد
نه در ناسپاسی کشایدیم دم
بجان چاکری را دران آستان
تو با کج خوامی دران راستی
لی چاکری را دین روز کار
از انست پیاداش این پایه داد

کیان را بسره شکی آراستیان
همه پاستان بنده در اینین
نگوخواه اورا بلند از تو نخت
نکو کردی آغاز و انجام او
همیدم بر شستی ز خود تویش
برخ فری از خاک کن آستان
بگفتار آواز شش روز کار
که با چاکر شایم این بود مهر
دران آستان بزنده آیین
هم از یاریت رایت او ختم
بپاداش چنبی کی آراست
کس چاکر خسروی شاد باش
تو باش از پی چشم بی تل سالی
سپیدی بی چشم اخر بنوا
بر آرا برین سبکون با نجن
بدر جیس اوماه نوجام ده
شب در روز چون من بخا بر نخت
به وسال پیوده اسون نوز
دمی زار سپیدیم در امشی
بچشم اشک گرم و بلب که سرد
بر پیش گویم از شکر آن بخش کم
گر تکب بستم چون راستان
بشایستگی خدمت آراستی
تو بر خواجه تاشانی آموز کار
بپرورده و کوهرت سایه داد

از هر مرز کشور خدا یان سخاوه
تو ای آسمان چاکر خسروی
بدرگاه شمه بر ترا نه هر کسی
سپهر بدرگاه کردون فریش
بمانا نه آگاه بودی که من
گر سربان از پی چاکر است
سپهر کنون بر من این رو کن
هم از پیشه ات که تو تامل شاد
تن منکرانش در آری به چاه
اگر برست کینه رفت رفت
تو از دست ما بگریاس شاه
فلک دارد آهنگ سوارگی
توستان بر آرایه از ماه و مهر
بی پای کوبن بایوان شاه
بناهد کوی چنگ را از کن
بصد شادمانی درین تازه بلخ
من دتو نبودیم پیش از کسی
دواند و روزی بصفتا بست
بسوادگر ما به کوه در در
طی اندلان تیر و بختی و سوز
خداوند مانان پاداش بیخ
از خدمت چنین پایه دریا ختم
چنان بی نشرو بی بختی دست
همانند درایت از داری
بستی اگر داری بچرخ رای

یکی اینجن کن بدرگاه شاه
کس کشتی و هم بفرش نوی
که در چاکری روز پردی می
ز نیک و بد چاکران درش
تو ارامی کیتی مسامح سخن
سرا نیده گفتا می در سبت
که جانت از ان شکر کین است
از جورت شکایت نخرم بنیاد
سر چاکرانش بر آری به چاه
اگر ز انشت سینه لغت لغت
مسافر از دست آرم اندان پانجا
از چشم بد دار و درای سپهر
تو ای آسمان شان بر آراستی
جلاجل فرود بند بر سر و ماه
بپه کور رسن بازی آغاز کن
برافروز اخر نیران چرخ
چو ما چاکر ش بود هر سوبسی
بقر صی دور بودیم روزی شب
بدلغی مرقع کشیدیم سر
بروشن روانی چو برویم روز
بدرگاه شمه کردار ای کج
سرا ز پایه با تاج وزر با ختم
که چشم همه بندگان سوی است
چو این راستی دید و کند آوری
چو بستی از ان و شکله دیر پای

<p>برگرایس شده یعنی هست و بس دران جا دوینهار بر آستی بر آراستی نوع و کس سخن که پذیرفته از نیکوئی شهر یار که جاوید بادت روان شاد و بهر ستاره برین گفته باشد کواه ازان بچنین سخته آری سخن همه بخشش آسایش جان شود پاداش بر خاکپایش نشان بدوار در و در و درای ما گذارش در و دران دارکنم</p>	<p>کمان از کهن چون کشاید کس تصا کعتی آن گفته کس خواتی پایین کویسند کان کمن چنان سفتی این کوهر شاهوار بجا ویشان زنده ماندی ترا دیده بیدار چون بخت شاه از اندیشه آتش فروزی بتن چو دارایان آفرین خوان توتیزای کهر سنج کین روان</p>	<p>پناهی جوان در ندام کمان نه پاینده جویا کس پر و دکار سر اندیکان رانز این بسته زبان بستنی از نغز کفشان نماندی هنرهای کران زمان تن آسوده و دقاک آید زنده کاین گفته و لغز آردی نه مند که اندیشه از نغز جان کهر ریشاند بر او کج کج</p>	<p>که باشد خدا کت خضار کمان چو تیرش کند آفرینش شکار بدین داستان تاسیان بسته نگستی بختار بازارشان سخن مانده می از کز و شیخ و کتا بشعب مرغ و ماهی بخواب اندنه همیش بسچی برود اوری ابلی چاکر شهر یار جهان سو ز دست در افشان پا و اثر کج بیاساقی آن را مثل آسای ما که تاراز دل آشکارا کنم بر آرای منی نوای روان که اینک زار من جهاندارم بنازای زمین باستان بلند چمن را گل افشانکن از لاله باز که اینک شوی از سم زخم شاه شوی دره خاک خسر و کرد</p>
<p>یک آرنجک سی بت سیر ساق بر آراست رای حواق عجم بر آرای سپهر کهنی برند سمن را بشو چه از آل باز بر خنده نهد بشد و تانده ماه نهی کام بر کسند لاجورد</p>	<p>فرمان نوشتم دارای کشورستان حضرت عما جبران بعراق و فارس و خراسان و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکسال و مقر فرمودن چراغان و تشریف نظر از تخت طابن بجانب ری</p>	<p>فرز می پروین و سه بارگاه نواز و بانگ می کوس باز در سخن را چنین داویب چنین گفت آتش از خنده کز چهره بر اهر من شد سرکش بسامون پانک و بدر پانک بواتیره کردم ز تار یک سیغ بواگشته بر کونه آبنوس</p>	<p>ازان چار پروین آن چارگاه که شایسته از تخت طاوس باز بر آراست ایس گفته و لغز یب دیران فرخنده و خود اندیش که دارم سپاس از خداوند بنیروی او بشکریدم بچنک کشیدم چو خوشید تانده شیخ ز کرد سپاهم بگردان روس</p>
<p>در تانای دوشتم بدخواه او که بر و او سخن راز ماهی ماه جهان که نهاد شهر یار بسترگ تجارید منشور سشا همنشی که پرویزیم واد فرنگک دفر هم از شیب سپل و هم از میل برز بیشان ازین گشتم آتش فغان ز نزلان پرویز که خواستم</p>	<p>بهرای از خدار خوش راه او سخنکوی دانای درگاه شاه که دارای کیتی شهنشاه کرد که هر سوزی و زنی و فری سن آما و جان بخش پرویزگر در یدم تیره و شکستیم کز بر فکندم از ان تارک کمر نشان بپروزی آن مای آراستم</p>	<p>فرز می پروین و سه بارگاه نواز و بانگ می کوس باز در سخن را چنین داویب چنین گفت آتش از خنده کز چهره بر اهر من شد سرکش بسامون پانک و بدر پانک بواتیره کردم ز تار یک سیغ بواگشته بر کونه آبنوس</p>	<p>ازان چار پروین آن چارگاه که شایسته از تخت طاوس باز بر آراست ایس گفته و لغز یب دیران فرخنده و خود اندیش که دارم سپاس از خداوند بنیروی او بشکریدم بچنک کشیدم چو خوشید تانده شیخ ز کرد سپاهم بگردان روس</p>

فرو شد ز کام من آن خو است
 بهر کوی و بازار و برزن پر
 بازار و برزن با یوان مبلغ
 به روز با شاه و چنگلی
 بسکه و بخشید هم آن بازو ساگر
 بدین مخرده آتشاه سپرد و
 فرو شد یکی کا و عسکر و آب
 برین بنبریدان هیان گشت مهر
 همان کا که کردان پر خاشخ
 سیم بنشسته ابر زین زره
 پس آنکه جنبت کشان خوش شاه
 بکپاره ز جور یکشادوم
 خوش نقیان در آمد ز راه
 هزاران ز کشور خدایان نیو
 بهامون رده برده کا کزان
 بسی اثر دنا بر سپرده دیو
 پیش اندرون پس چون آشکار
 چو زان باد آن سوز آتش نهاد
 تو کولی ز کردون بیاید هر
 به زنده پیلان با پیلای
 بروسی سخن در دروغ و غسوس
 بهی در نور دید و آرای کا
 زهر آسمان کون زمین بارگاه
 شدی آشکارا بهر سر زمین
 ز دپای چین صد نه لافش کاخ

بفراش لشکر بر آراسته
 بپندید سپه ساریه و لفریب
 فروزید هر دم نهرا لایخ
 بجام جم آید فاروی کی
 که بر من بخواهند یکتا خدای
 بهر سوز ایران روانه شوند
 سخاک آسمان سخت کا نور زان
 بهامون چو داری خوشی
 نهادند بر بارکی زین زره
 ز بر سو سواران زین کمر
 کشیدند سوسی در بارگاه
 تو کجستی ز فرود سخت کردون
 ز دارو در آه بجزر شدی
 بهر خیل باشان کیهان خدیو
 بهر زانین کام خارا شکن
 بهامون بسی اثر دنا و غرنوی
 ابر کوه ز زبوره شعله بار
 سپه اثر و سسرخ ز زبوره زان
 سر از پای بر کند لا جورد
 بهر پیلایان نشان سپی ساسی
 زبان پر ز تقرین ساله و کما
 بهر قوی و فرود تو نیکاه
 شدی بر این سیلگون کا کا
 یکی شهر و لکش ز دپای چین
 دوران کوی شهیدان بزن فرزند

به شهر زین شادی آیین دید
 بر امش رک چنگ تالان کشید
 اگر نماید دارید را لشکران
 دوران روزه کا مرالی کشید
 چون مشور داران و اتان و پسر
 اگر روز کاین شاه زین تدر
 خروزان سروشی بر آورد دوم
 نخست از در شاه کشور کشای
 گرفتند وین و هم کا دوم
 بدگاه خرگاه شاهنشاهی
 شهنشاه از کوه برین سخت کام
 دهل زن نو از نعل ساز کرد
 ز کردستانان آسون نورد
 به بالا و پولاد سم صد هزار
 بسی رو ذیل از کتا پوشان
 بسی کاویان اشتر کا و چر
 بز زبوره سوران پدست و پا
 بگردن کردن کشادند پر
 در آورده ترکان تکا و بر نیز
 سر و سیان در گمت سزان
 نعلوان چو پیل بهاران ز کوه
 در دشت چون بر رویا بخت
 ز دپا و دیناری چر سیان
 شاهم ایزدان شهر پادشاه
 بانار کا لاف و شان بسی

بسی آئین ز آئینه چین دید
 بشادی غزنجوان خزان کشید
 بسکه گفت آید رطل کلان
 با سید حل زندگانی کشید
 بنام سران شد نکارش پذیر
 در آورد لشکر کوه و دره
 به انگشت تار یک دیوی درم
 بر آمد خوشین کر تاسک
 چو شهیدان به پیلان پولاد سم
 رده بر کشیدند با فرهای
 در آورد بر کوه هر آگین ستام
 دوم کا و دوم نعره آغاز کرد
 شب کون شد این کنبه لا جورد
 بر آورده ازین کوه هر بخار
 روان ازین تیکان سوشان
 بهر آهنگ اباشیر کرد انشهر
 بهر آئین مار ز زبوره زای
 بهم در هوا گشته پر خاشخ
 به زنده پیلان چو زنده شیر
 سر اسر گرفتار بست کزان
 بهامون سواران کرد کا کرده
 بهر چنان تیکان دریا خروش
 زمین با نهرا زان بلند آسمان
 زده طعن بر چین و بر با ختر
 بانار کرمی خرد شان بسی

فریباید مردان به بازار آن
 چنین شهر نو پا که دید اینکست
 گشتند و با حکم آبسنگ رمی
 بخیال زدن بسبب سپهر
 سر پرده خسته آر استند
 و آن اجبتان بهشتی برشتند
 چون سپهر را شکر و دلفروز
 یکسوی شکیمن بر سجده تاب
 از کرده موی که بر کوه
 بر شمشیر از این مرغوله سازند
 که شاه اول و شمست جا کند
 سر یاد نشان ترا در گمبسته
 با شکست می شاه قیر در بند
 پر آکنده بالمش شمس سپهر
 شتابنده از باریس و بجنک
 گو کوه زنده اش بخوشتر آرد
 بقران دران چادر باشن
 بهان چار آرد و سرو شاخ
 هر چند پیره نهادند کام
 کرده بی زکار آردایان نیو
 سر اسیر میان شاه رانندگان
 و نوشه بهامون کشیدند طشت
 فرو آمدند از سجده بر راه
 سپوزش بر شاه با فرو بنگ
 از ان چار پر پای کوه بر شمس

شده کرم بازار بازار کان
 که بر بام ده سوی کرد و گرفت
 چنین در نوشند ماسون پل
 فسه از هر زنگان بخیال زد

بهر سوی خوا چه مایه در
 شکست آیدت که ز پوشیده شهر
 بجزان و از ای را شکر ای
 در اسباب او چاکر از ان زبان

آر آمده آهت خویش از کج
 یکی بنگران شهر پویان بد هر
 اباباک نعل و غیر کان ملری
 که از ان بر شاه کردن دواز
 می کند زان سور لو خوا شده
 مسار پرده خسته دی چون سبب
 و در رخ چون یکی شمع مصلوب
 ز مرقان بلفت مخمب آبدار

**طلب فرمودن حضرت صاحبقران
 را لشکران را از زنگان کچن او جان**

مردان آهن کرون آفتاب
 بسیمین تن خویش شکیمن
 هر سو را شمشیر شمشیر
 بماندیش شد در دل خاک بار
 گمبسته تو چون زلفت سو شاه پند
 از ان چشم فرخ لیس زنده
 فرشته زین سر افکش زهر
 که زین آهن بر پیران بخت
 نخت از شمشیر شو و آشکار

دو ز کس جو زنگان شکر گذار
 بی باید از قوت شکر بست
 یکی را شمشیر یک یک را ساز کرد
 سا و آفتاب از و در میان
 از بیکه زهر یکسایه از ان
 در آورده در زیران مار
 شامپه شمشیر می جا و کون
 که پویه در غار و با شمس
 بزنگان دران شاه را چار

در اندیش شد خاصه باشد چوست
 یکی بهلمی نقشه آغاز کرد
 شو و چون میان من او را کشا
 نو آیین نوالی بر امی زدند
 در آه سر و شمشیر پستاره
 نه در دیده اندیشه کرد آن
 ز افکش جید چون در نشان شمس
 که چشم به از چهر شان با و دور
 نه در جیش خوسکانش کچن
 نشان چار بالمش برین کاغذ
 ز اورنگ زمین بزمین شام
 همه پیشکاران کیمان خدیو
 بلند آتش بر ج شمشیر
 چو کرده کردون و تابنده
 چو دیده ند چه هماند ار شاه
 شمشیر آمد بکنجهان خدیو
 زرد هوش که از عمر و کین سپهر

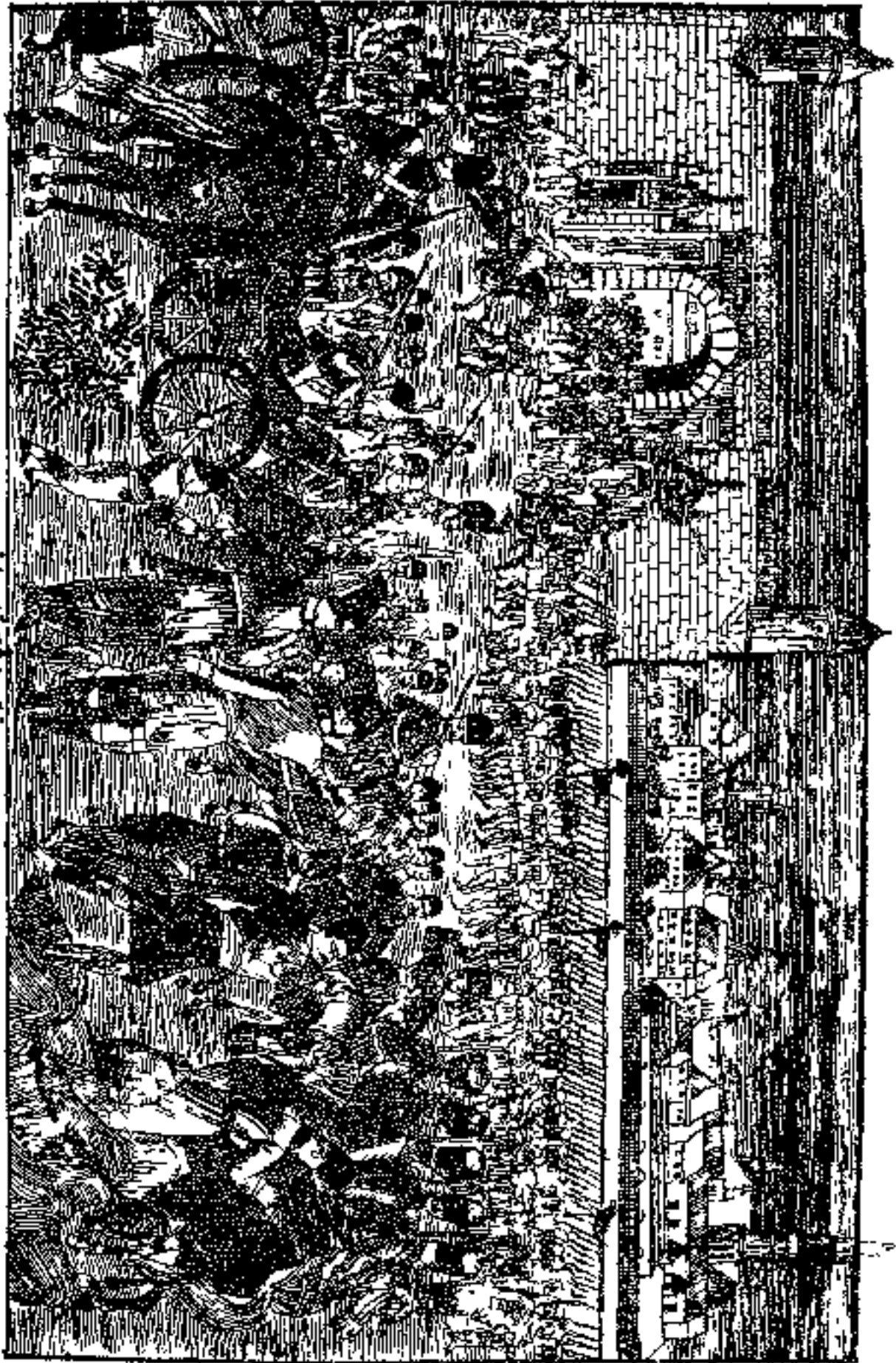
**استقبال کردن شاهزادگان نواب
 علی قلینجان و علی شاه امام وردی و حیدر علی**

مگر از کان را پرسندگان
 برین بوس نشد را باید گمت
 رده بر کشیدند بر راه شاه
 هم آورد چون چرخ چاچی
 در بیخ و در سنی پر سپید چست

بد نبال آن چار ماه همی
 چو دیده چهر شمس ز دور
 مگر از کان با سران سپاه
 چو دیدارشان دید دارای
 پس آنکه پرسندگان را بجهرا

چو دیده چهر شمس ز دور
 چو دیده ند چه هماند ار شاه
 شمشیر آمد بکنجهان خدیو
 زرد هوش که از عمر و کین سپهر

W. H. & C. S. 1880



چون برین پایه سر نشان بگردون
 بتازش سراسر بران راز گوئی
 بکام دل خویش برتن بسی
 چو اهر روز فرزند جهاندا شاه
 همین پور فرزندت کس پاد
 محمد علیخان بجهلوم خوشی
 در ایوان شو چه خورشید رای
 پرشاه اجان سپیکر فرد
 پدیا آراست آن مرزوبوم
 نشانند کرد در شهن کلاب
 ز بر سو گزاران حتی ماه
 بر آنگاه آن ماد سرونوان
 یکی گفت کان چو خورشید
 با سپید دل هر کس است گفت
 بر پیش اندرون شاه پد کتبت
 چو دید آن یروبال شایسته
 چشم دید آن پو خورشید
 کجا ترا هم آور و سالار یار
 لغزان تش شد بر زین پورا
 شاهده بهره رده بر رده
 بروزی و آراست را شد
 همین حسن شاه را پورا
 لغزان آن یو تخت جم
 ولی او را می کیتی بری
 و کرده زود و آن کرد و سپهر

سوزان یا نه بر افتانند و اندر
 سخنهای شده با هم باز گوئی
حرکت موکب هایون از زنگان لغزین
و پذیره شدن نواب محمد علی سیزدا
 چو شمشاد بالای خورشید روی
 بمیدان سیاوش آتش کرای
 هم آور و سا پیکر هوش سوز
 چو دکان و پیاغوشان هر دم
 نشانند رخسار کافور تاب
 ندوی در کاخ پر زنگ لب
 پذیره شدش با سران دکان
 که خورشید مش کشته انگشت کن
 که کردی سپهر و زرشن نمشت
 چو هر نوزاد زنده بر زین تخت
 خرم آور و آراست و سوسی
 کیانی بر دیملوی یال او
 پیرسد و بنواخت آتش ز یاد
 دولیب بر ز نام خدادند بود
 شعله دشت چو کج نگاه سده
 همی بود بارود و را شکران
 یکی که پولاد کو پال او
 بزم اندرون مهر بیس پیش
 بایوان گفتش در بیار و همی
 بسی نفر سیف و چینی برند
 بر آراست ایوان بر آسود کتبت
 خورشیدهای شالیسته پداخته
 هر کشته انگشت فرس سوی شاه
 بود چو شاه منوچهر سپهر
 در نشان در نشی دکان تیره
 پیاده گلزاده مشیر فرش
 نمازش میخورد بر دوش دود
 بگرمی بر سپیدش از روی مهر
 چو نغمی چنین سوده بر ز یاد
 دوران عزت بر تا و پیری که بود
 در آرزو آملان شهنشاه
 سپهر سوی لعلون و آرزوی
نواب حسن علی میر اختر صاحب الشو ستارا
 کس اسکان زین فریدون
 یکی بر در پر سیالی قبا

شش شد بر زین زین درین خوش
 چنین گفتش با سخ گفته باز
 سخنهای همی راند با هر کسی
 بچگون بر آور و کرد سپاه
 همین کو هر تاج هر تا حسابار
 گرایان بگردون علی یال او
 بزم اندرون حرکت بر آهنگش
 همیدان ز خون لاله کار و همی
 بکشته و در راه پویان کتبت
 بشالیسته سپر فرزندینه رخت
 همی خورشیدانی خوش ساختند
 که آن موکب شاه بسنگر بر راه
 که در سایه دار و فرزند مهر
 گرایان برین کسبده چو
 بگیتی برین دست کرده بکش
 بجا که پیش لعل خنده سواد
 شگفت چو خرم بهار شمس چهر
 بپایش کن پیش دارای گاه
 تن آسوده از جامه تاب سواد
 همه شهر از چهر او ستاد بهر
 از فرودین سپهر اندازی مزند که
 که در سایه ش افونده زیاد که
 خداوند مرز حواق عجم
 بر آراست گاه فریدون گو
 یکی مهر با خسته درانی کلاه

چو سر و آفتابش افشانند
 بدمیش کو هر وقتان کنج کنج
 جز این آفرینش ندیدیم کس
 چنگه وزیر گمانه پیشش
 دادم راییش که شرم خود است
 بازشکلی کار با ساخت
 در او دل بگذرد کاشاه
 زهر نشست جانشهر یار
 کوا با یکی باده چون خون
 پس آنکه ملکه اوده با بخردان
 پذیره شدندش باین کس
 بر زنده بیلان بسی تخت ذرا
 ز سبکان آن اردو شیر دلیر
 چو آتش در آبن بسی مرو کوس
 بر رخ ادر راه بخشش بستار
 بکف آنگون دشته خونریز را
 با پاسخ ز در شان کشاد هم
 ملکه اوده با وزیر کان کزین
 روه برده دستها بکش
 پیشش سر از خاکشان بر نشسته
 وزان پس روان پذیره کراکی

چو هر سه شش فرزند در
 تو کونی که در کج باشد برنج
 که باشد بین پایانش و تسکین
 که بر تر بود ز آسمان پایه
 بجای اندرون پوسته سوی
 پسر و خنکی کار پر داشت
 چنین پایدار می پرستاش
 بفرمان شهزاده کا کار
 چو منقار طوطی چو چشم خروس
 بزرگان نام آوران در دکان
 بزرگان و ترکان چو در یکی
 کمانه هر تخت زرد از کمر
 بزنج زین بسی شمره پیر
 چو ریشکرایان پر آکنده
 بی بر خمی باره شمس یار
 فدای سنان و شسته شیر
 بسی مدعی تن او دومی در
 کزیند بر زین درین زمین
 بر او جاندار خد شیدش
 که کوشششان ماه آخر گرفت
 بزینهای زین کزیند جا
 پذیره از نیکو نه کا دبسار
 سرتاجداران دکره بری

قجای قبادی بد بکر درش
 ز داد مل سمیش بدست
 چنین نامداری ز جوانان
 چو کارون سوسی بلندش
 ز دیلم ز افغان شمرخ فراد
 بهر کار خسرو میان لبه چست
 بفرمان دارای ایران زمین
 بر آراسته افسر و گاه کس
 بتان را هم آراسته از لعل
 همه تا جداران و کرونکرای
 دشانان سبستن فوج فوج
 بگردون چو ابرخوشان زوان
 ز هر سو گشان سوی نام نشان
 پذیروی دیوان آکنده مال
 در آکنده بر خاک در خیمه
 بهر کام زبور و در غنم سر
 به پیشش و پس اند ز ترکان راه
 زمین آسمان شد از پایگاه
 چو خسرو بر ایشان ملکه و پادشاه
 هم آن آفرینش پس از آفرین
 سوسکی شهر دیوان چو خرم بابا
 نیاراستین کعبه ویر باز
 بجاه کیانی بر آورد بی

کلاه کیانی تارک پیشش
 ابرناخن کرک نشین با می
 بجای اندرون فرخ آیین سپهر
 کارون بجای هست و سوسکی نام
 پند بر پر او و فرخنده زاد
 بجستی همه کار از و درست
 ملکه اوده را چاکر استین
 بتان که هر ز جام و مینا می
 بزود وقت رخشان چو تابنده
 همه مرزبانان کشور خدای
 چو دریای سیال کن بمرج
 بهامون چو دریای حبش زوان
 ستایش کنان شمس کرد و نشان
 همی جیت پیش مال از مال
 که دره شهر یار سبترک
 به پیش جهانسوز دارای نیو
 همی خضر وار و زهای ماه
 دوران ماه شهزاده خوشید شاد
 لب هرتن آراست بانها کزانه
 بفرمان در بار آراستین
 انوشه روان هرتن از شهر یار

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملک الکتاب
 BOMBAY

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملک الکتاب
 BOMBAY

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبا کاشانی ساها با استقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور میر و رضا بران فتحعلی شاه قاجار حکمران
 قلم و کاشانی احتساب المالکی ملک الشعرائی نموده این کتاب را بنام شاهنامه می بر قدرت طبعش و سلی است و شرح هر مستعمل
 نموده و شعر بسیاری فرموده و فنون نظم و نثر و قصیده را از نظر علمی حاصل داشته و غالباً بهت بریتا معانی و الفاظ و کلمات
 صنایع و بدایع میکاشته است سخن سیرایان کجمن را بر پشت بسته و در محسنل قدرت بر ایشان صفت

نشته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش ز یور هر کتاب
 کلاش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیر و در صنوع و رنگین
 کمال قدرت را داشته و از لؤلؤ سخن بلهین روزگار او کاشته تجوید
 شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
 چند زبان را در پانز پرورده و در سال ۱۲۳۸ هجری
 وفات یافته و بخت نماند

۲۴

انتساب

حسب الاجازة سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرائی مصنف نام این کتاب
 بموجبه قانون ۲۵۸۶۷ در دفتر کونینت سرکار بنده و محتابست کردید کسی باین اجازت طبع نفرمایید
 اطلاع عرض شد

